

به نام خدا

فایل عیار سنج در اکون

نوشته

حانیه عابدی

انتشارات غزلسرا

فصل اول

به پشت سرش نگاه می‌کرد و نفس زنان به جلو می‌دوید، دیگر نایی برایش نمانده بود، کم آورده بود! مسیر زیادی را دویده بود اما ترس از هیولای مرگ بود که قوت به پاهایش تزریق می‌کرد برای دویدن و انگیزه به نفس‌هایش برای کم نیاوردن...

آن‌ها هم خسته شده بودند، از قیافه‌هایشان و فحش‌های رکیکی که نثارش می‌کردند پیدا بود چیزی نمانده تا کله‌پا شوند اما قدرت بدنی‌ای که آن‌ها داشتند با جثه‌ی ظریف او قابل قیاس نبود! نفس‌های عمیق می‌کشید تا کم نیاورد اما صدای پهلویش درآمده بود و پاهایش دیگر به هیچ عنوان رمقی برای تحمل و زنش نداشتند. صدایشان بلند شد:

- وایسا دختره‌ی کله‌خر! دِ ما که بالاخره می‌گیریمت، کجا می‌خوای در بری تو این بیابون برهوت؟

چند ثانیه صدا قطع شد و بعد از آن صدای نزدیک شدن چیزی را سمتش شنید. رو برگرداند. سنگی در هوا داشت تاب می‌خورد و سمتش خیز برمی‌داشت، همین به پشت نگاه کردنش باعث شد پایش به سنگی دیگر گیر کند و محکم به زمین بخورد، فغان زانویش درآمد. به واسطه‌ی زمین خوردنش آن دو مرد قدم تند کردند و در کسری از ثانیه بالا سرش رسیدند، آن‌ها هم نفس سوخته بودند. اما حال آن‌ها کجا و حال او کجا؟

۶ □ دراگون

دست یکی از آن دو مرد به طرفش دراز شد و موهایش را از ریشه کشید، حس می‌کرد مغزش در حال سوختن است، دو دستش را روی سرش گذاشت و جیغ کشید. همان مردی که تمام حرصش را داشت سر موهای دخترک خالی می‌کرد کنار گوشش فریاد کشید:

- کجا داشتی فرار می‌کردی دختره‌ی دربه‌در؟ فکر کردی می‌تونی از دست ما فرار کنی آخه؟

کشان‌کشان با همان حالت که موهایش قفل چنگ مرد بود، روی زمین کشیدنش و به سمت ماشینشان بردند که یک بیوک لسابر قدیمی بود. جیغ می‌زد و التماس می‌کرد که بی‌خیالش شوند اما بدتر لبخند کریه‌ی می‌زدند و برای آزار دادنش حریص‌تر می‌شدند انگار!

تقلاها و لگدپرانی‌هایش به جایی نرسید، هر دو مرد او را چسبیدند و در صندوق عقب ماشین جای دادند، دور دهان و دست‌هایش چسب پهنی بستند و با تزریق مایعی آبی‌رنگ به درون رگ‌هایش او را رها کردند. نمی‌دانست درون سُرنگ چه چیزی بوده، اما شدیداً بی‌رمقش کرده بود، چشمانش داشت بسته می‌شد و می‌دانست این چشم بستن دیگر باز شدنی در پی‌اش نیست! آخرین صحنه‌ای که داشت پایانش را رقم می‌زد، یک صندوق عقب خاک گرفته بود که بوی خون و جب به و جیش را پر کرده بود.

چه کسی می‌دانست آخرین نگاه و آخرین پایانش کجاست؟

نگاهی به عقربه‌های ساعت انداختم که هفت صبح را نشان می‌داد. به سختی از جایم بلند شدم. این حس کرختی را فقط یک فنجان هات‌چاکلت و دوش آب گرم از بین می‌برد.

هیجان‌زده بودم، این تقریباً اولین فیلم‌برداری رسمی من برای شرکت دیبا بود. از خانه تا شرکت مسیر زیادی بود، نگاهی به ساعت انداختم و بعد خروج از حمام با همان موهای خیس لباس‌هایم را پوشیدم و از خانه

فصل اول □ ۷

بیرون زدم. حتی در این ساعت روز هم خیابان‌ها شلوغ بود، همه‌ی این ساعت از روز را به شدت دوست داشتم. انگار حس زندگی و نشاط را به آدم تزریق می‌کرد و تأکید داشت زندگی در جریان است!

مقابل استودیو ماشین را کنجی پارک کردم و برای در امان ماندن از قطرات باران، با قدم‌های بلند و سریعی خودم را به داخل ساختمان رساندم. هنوز خبری از کلید نبود. برای همین زنگ را فشردم و منتظر شدم. دعا دعا می‌کردم خود آتوسا در را برایم باز کند که همین هم شد! خدا جواب دعایم را داد و آتوسا میان قاب در نمایان شد. با لبخند صبح بخیر گفتم و داخل رفتم. من در حال کنکاش محیط اطراف بودم و آتوسا در حال کنکاش تیپ جدیدم!

دکوراسیون بنفش با تلفیق سفید فضای آرامش‌بخشی ایجاد کرده بود. - بالاخره یک‌بار شبیه آدمیزاد شدم! دارم به آینده‌ت هم امیدوار

می‌شم.

دل از عکس‌های ریز و درشت روی دیوار کندم و گفتم:

- نمی‌دونم کی می‌خوای بفهمی که واقعاً شاید یک نفر با ریخت و قیافه‌ش مشکلی نداره و دوست نداره دم به دقیقه آرایش کنه تا به قول جنابعالی شبیه آدمیزاد بشه!

- بسه، بسه! این حرف‌ها و اعتمادبه‌نفس به درد عمه‌ت می‌خوره، این روند رو پیش‌گیری می‌ترشی!

حوصله‌ی این بحث‌های خاله‌زنکی را نداشتم، برای همین گفتم:

- خب کجا باید بریم؟

- بذار این یارو زنگ بزنه، وسایل رو برداریم بریم جلوی در آرایشگاه... حالا تا قر و فر عروس تموم بشه کار داریم. لبخند زدم.

- پس من تا اون موقع این دور و بر رو می‌بینم.

- منم می‌رم چایی بریزم، می‌چسبه.

۸ □ دراگون

- می‌دونی که من چایی دوست ندارم!
- حتی با اون پیراشکی خوش مزه‌های دست‌پخت من؟
- کمی فکر کردم و با اشتیاق پذیرفتم. مدتی بعد ظرف پیراشکی و چای را مقابلم قرار داد و گفت:
- این جور که من شنیدم این عروس داماده از اون پولداران! خلاصه آقا تقوی خیلی تأکید کرد کارشون باید بی‌نقص باشه. تردید داشت بیارادت سر این کار یا نه! منم نمونه کارات رو نشونش دادم تردیدش رفع بشه، بهش گفتم دوستم خیلی ساله این کاره‌ست و بخت باهش یار نبوده فقط که رزومه‌ش اونو باشه که شما می‌خواین ولی همه چیزش درسته.
- لبخند زدم و طعم پیراشکی را همراه با تعریف آتوسا با لذت زیر زبانم چشیدم.
- فقط حواست جمع باشه‌ها نوا... این‌جا خراب‌کاری بشه باختی... هوی! حواست پیشه منه یا پیش اون پیراشکی‌ها؟
- با دهان پر گفتم:
- هردو!
- بعد قورت‌شان دادم و ادامه دادم:
- نگران نباش! حواسم جمع جمعه، اگه تو این قدر استرس ندی!
- لبخندی به معنای قدردانی به رویش زدم.

- زمانی که به آرایشگاه رسیدیم دم و دستگاه زیادی آنجا بود، جوری که هر کس می‌دید گمان می‌کرد قرار است سریالی در آنجا فیلم‌برداری شود. با نگاه کنجکاو از ماشین پایین آمدم و به گروه فیلم‌برداری خیره شدم. آتوسا در ماشین را بست و گفت:
- زشته مثل بز خیره شدی بهشون، انگار تا حالا دوربین ندیدی! بیا... بیا بریم معرفیت کنم به بچه‌ها!

فصل اول □ ۹

همراه آتوسا سمت بچه‌های گروه رفتیم. آتوسا سلامی کلی به همه کرد و به من اشاره زد.

- بچه‌ها این نواست! از امروز قراره با ما کار کنه...

یک دختر و دو پسر آنجا بودند که با لبخند به من سلام کردند. آتوسا به دختر اشاره کرد و گفت:

- نوا، این فرشته‌س.

سپس به پسرها اشاره کرد و گفت:

- امیر و مبین... حامد هم که احتمالاً داره همراه داماد می‌آد.

مبین به معنی "آره" سر تکان داد. لبخند زدم و ابراز خوش‌وقتی کردم از آشنایی‌شان!

آتوسا دستم را کشید و گفت:

- نوا، بیا بریم بقیه وسایل رو بیاریم.

همراه آتوسا سمت ماشین رفتیم.

- آتوسا، مطمئنی فقط یه فیلم برداری ساده‌س؟ انگار قراره سریال بسازیم تا فیلم عروسی!

- این یکی دنگ و فنگش از سریال هم بیشتره!

وسایل داخل صندوق را برداشتم و سمت بقیه‌ی بچه‌ها رفتم. مبین رو به من گفت:

- اولین تجربه‌ته؟

لبخند زدم.

- نه! اولین تجربه‌ی عکاسی از مجلسه، وگرنه عکاسی زیاد کردم.

- از چی؟

آتوسا به جای من جواب داد:

- نوا بیشتر علاقه داره از در و دیوار و طبیعت عکس بگیره تا آدم‌ها!

مبین لبخند زد و چشمان عسلی‌اش را روی من زوم کرد.

- پس این جا چی کار می‌کنی؟

۱۰ □ دراگون

شانه بالا انداختم.

- مجبوری...

متوجه منظورم شد و سر تکان داد. با به صدا درآمدن موبایل اتوسا، او رو به همگی گفت:

- بچه‌ها حامده، دارن می‌رسن... آماده باشید...

رو به من گفت:

- نوا تو این دوربین کوچکه رو بگیر، واسه وقتی که داماد قراره بره دنبال عروس از آرایشگاه بیاردش...

دوربین را از دستش گرفتم و سر تکان دادم. با صدای ماشین سر بلند کردم و به اوایل کوچه نگاه دوختم. ماشین عروس از سر کوچه پیچید و دوربین‌ها همه سمتش نشانه رفت. یک ماشین دیگه هم که به گمانم همان حامد بود، داشت از کنارش می‌آمد.

یک پورشه‌ی مشکی‌رنگ که به ساده‌ترین شکل ممکن با چند شاخه رز سفید تزیین شده بود! حق هم داشت نخواهد این ماشین را زیادی چسب کاری کند!

هم‌چنان که محو بودم، اتوسا گفت:

- نوا برو از تو ماشین باتری دوربین رو بردار بیار.

سر تکان دادم و سمت ماشین رفتم. هر چه چشم چرخاندم چیزی ندیدم، نگاهم به صندلی عقب ماشین افتاد، چند جعبه‌ی دوربین روی صندلی عقب بود، جعبه‌ها را زیر و رو و بالاخره باتری را پیدا کردم. انگار خیلی لفتش داده بودم که داماد از ماشین پیاده شده و به دنبال عروس رفته بود. باتری را دست اتوسا دادم.

- دوربینت رو دربیار آماده‌ش کن...

- دره...

- چی؟

- منظورم اینه لازم نیست درش بیارم، درآورده هست.

فصل اول □ ۱۱

لیخند رنگ و رو رفته‌ای زد و سر تکان داد. دوربین را سمت ورودی آرایشگاه گرفتم تا برای آمدن عروس و داماد حاضر باشد. اول از همه یک خانم نسبتاً مسن بیرون آمد، بعد عروس و داماد دست در دست هم بیرون آمدند. روی صورت عروس تور سفیدی بود و روی داماد سمت عروس قرار داشت. برایم عجیب بود! عروسی آن قدر سوت و کور؟ نگاهم را از داخل قاب دوربین به عروس و داماد دوختم، یک لحظه... فقط یک لحظه داماد رو برگرداند و از عروس چشم گرفت. از تلاقی چشمانی که داشت از دریچه‌ی لنز دوربین به سمت صفحه‌ی گرد لنز روانه می‌رفت و در انتها به نگاه من ختم می‌شد، حس کردم وزنه‌ای ده تنی به قلبم آویزان شد. در ثانیه لنز دوربین را پایین آوردم تا با چشمان خودم ببینم آنچه دیدم درست است!

چشمانم ثانیه به ثانیه گردتر می‌شد و ضربان قلبم کُندتر! دستانم توانایی حفظ دوربین را نداشت، پاهایم تحمل وزنم را! انگار نگاه او هم سمت من کشیده شد... اخم‌هایی که حاصل تعجبم بود در هم کشیده شد!

مگر می‌شد؟ مگر ممکن بود؟ نگاه او که سمتم چرخید اندک شوکی که داشتم، رفع شد، در پس نگاه او هم همین تعجب بود! اشتباه نکرده بودم... خودش بود... خودِ خودش! آری...
با آرنج دست آتوسا که در بازویم نشست از آن خفقان مطلق بیرون کشیده شدم. رو برگرداند و نگاهم را که دید، گفت:
- چمت شده نوا!؟

سر تکان دادم به طرفین و بار دیگر نگاهم را به آرین کوک زدم. انگار او هم از شوک بیرون آمد که دوباره رو به سوی عروسش چرخاند. چانه‌ام می‌لرزید... از چه حسی نشأت می‌گرفت این لرزش؟ بغض؟ مسخره بود! خشم؟ جایش نبود! شاید هوا سرد بود...
آتوسا در گوشم گفت:

- نوا دارن نگاهت می‌کنن، خودت رو جمع کن، چته؟
 لب‌هایم را زیر فشار دندان‌هایم قرار دادم و دوربین را که وزنش انگار
 با ده تن زغال‌سنگ سوزان برابری می‌کرد بالا آوردم. کاش به این کار
 نیاز نداشتم تا فرار می‌کردم و می‌رفتم.
 جووری در خلأ فرو رفتم و راه به سوی گذشته برایم باز شد که
 نفهمیدم کی و چه زمان ماشین عروس به حرکت درآمد و رفت. اما
 دوربین هم‌چنان در دستانم بود و محکم حفظش کرده بودم.
 یکبار دیگر صدای آتوسا بلند شد.
 - از چی فیلم می‌گیری نوا؟ رفتن!
 دوربین را آهسته پایین آوردم.
 - چهت شده نوا؟
 دوربین را دست آتوسا دادم و سمت ماشین گام برداشتم.
 چشم بستم. سفر به گذشته... سفر به روزهای تلخ... نه نه
 نمی‌خواستم... قفل برداشتم و به دری زدم که راه به سوی گذشته
 داشت. همه چیز در گذشته مانده بود، دیگر شخم زدن نداشت!
 آتوسا از آن در سوار شد.
 - نوا، این چه حالیه؟ چهت شده؟ چرا لالمونی گرفتی؟
 دوست داشتم ساکت شود. این جور وقت‌ها دلم نمی‌خواست کسی دور
 و برم باشد.
 - آتوسا... نمی‌شه من امروز... فقط امروز نباشم؟ لطفاً... فقط همین
 امروز! قول می‌دم از فردا اصلاً زودتر از همه بیام، امروز رو برم؟
 دستانش را دو طرف شانهام قرار داد و گفت:
 - نوا... می‌دونی که دست از سرت برنمی‌دارم تا بهم نگی چی شده!
 پس عین بچه‌ی آدم تعریف کن بیهویی چه اتفاقی افتاد؟ عروس و داماد
 رو می‌شناختی؟
 کاش فقط می‌شناختم... کاش داستان به همین جا ختم می‌شد!

- الان نمی‌تونم چیزی بگم اتوسا...

- باشه! باشه! چیزی نگو ولی نوا من این آقای تقوی رو خوب می‌شناسم، اگه روز اول ول کنی بری اخراجت می‌کنه‌ها...

در این لحظه هیچ چیز برایم مهم نبود، نه بی‌پولی‌ام، نه قسط‌های عقب‌افتاده‌ی بابا، نه کار کردن‌های شبانه‌روزی مامان... من... آخ لعنت به این وضعیت! مگر می‌شد مهم نباشد آخر؟ مهم بود! من یک‌بار گند زده بودم به زندگی‌شان و دیگر حقشان نبود باز هم گند بزنم. باید دوام می‌آوردم!

اتوسا دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

- ببین نوا، اصلاً تو فقط با من بیا! قول می‌دم کاری به کارت نداشته باشیم، فقط اون جا باش! باشه؟

به دست‌های پینه‌بسته‌ی بابا و چشمان ضعیف مامان اندیشیدم و سر تکان دادم. باید تحمل می‌کردم.

اتوسا لبخند زد و حرکت کرد. با دیدن چشمان قهوه‌ای آراین، بیشتر از درد سرخوردگی‌ام، یک جفت چشم آبی مقابلم قرار می‌گرفت که من را تا مرز مُردن از زور عذاب‌وجدان می‌برد و برمی‌گرداند.

بیشتر از پیش در خودم فرو رفتم. فروریخته‌های قلبم داشت دوباره بازسازی می‌شد تا دوباره طعم تلخ آوار را لمس نکنم.

اتوسا طبق قولش تا خود باغ حرفی نزد. باغی بود در لواسان! فقط ورودی لواسان را دیدم و دوباره چشم بستم.

هر چه بیشتر می‌اندیشیدم، نقاط سیاه در قلبم پررنگ‌تر می‌شد و با کثافت وجودی‌ام بیشتر رو در رو می‌شدم. دختره‌ی احمق! هنوز هم وقتی به نام کذایی آراین فکر می‌کردم چیزی جز "احمق" را برازنده‌ی خودم نمی‌دیدم... من احمق! من سیاه! من پوچ!

باید می‌رفتم و می‌پرسیدم چرا! چرا چنین چیزی را برایم رقم زد، چرا این را خواست!

- خانم! رسیدیم...

چشم گشودم و به اطراف نگاه کردم. وسط باغی نسبتاً سرسبز بودیم، سرمای هوا اجازه نمی‌داد تمام و کمال لفظ سرسبز را به کار ببرم. قسمت سخت ماجرا این جا بود... همین جا!

- برو... من می‌آم...

حال نابسامانم را فهمید که سر تکان داد و پیاده شد. به آسمان خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم:

- آخه مگه فیلم هندیه؟ من پیام بشم فیلم بردار و عکاس مراسم عروسی اون؟ این انصافته خدا؟ نمی‌دونم ته این داستان چی می‌شه، اما از من چشم بردار... باشه؟

آتوسا دوباره سمتم آمد و از راه دور برایم دست تکان داد، به گمانم احضار شده بودم.

- نوا! اومدم بهت بگم هنوز عروس و داماد نرسیدن، شانس آوردی! تا وقتی ردیف بشی بشین توی ماشین آمادگی لازم رو کسب کن تا ریز و جز ماجرا رو برام تمام و کمال تعریف کنی.

لبخند زدم و آرامش به وجودم سرازیر شد، زیر لب خدا را شکر کردم، هر یک ثانیه‌ای که دیر می‌آمدند یک سال به عمرم اضافه می‌شد.

- نیومدن؟ مگه جلوتر نبودن؟ هر چند بهتر!

- بله! ولی ظاهراً گیتی خانم امر به بستنی خوردن کردن، داماد هم

پیچیده رفته!

ناخودآگاه پوزخندی گوشه‌ی لبم ظاهر شد. پسرهای آب‌زیرکاه متظاهر... حتماً گیتی هم نام عروس بود.

- می‌دونی این یعنی چی؟

دستانم را در هوا کش دادم و گفتم:

- یعنی استراحت...

- نه! یعنی تعریف کن چی شده...

- دست از سرم بردار آتی، حوصله‌ش رو ندارم.
- چه غلطا! خودت رو جمع کن... بینم نکنه داماد عشق سابقی چیزی بوده؟
پوزخندم غلیظتر شد، اما برای این که آتوسا را دست به سر کنم، گفتم:
- آره فکر کن همچین چیزی!
هیجان زده گفت:
- چون من؟! خب! تعریف کن!
انگار بدتر شد.
- آتوسا! خلاصه، مختصر، مفید! قبلاً می‌خواستمش ولی بهم خیانت کرد، تموم شد و رفت!
چشمانش گرد شد و گفت:
- چقدر دنیا کوچیکه! بیا اومدن برو به عروس بگو شادوماد توزرد تشریف دارن.
- ول کن گور باباش!
- گور باباش؟ یه جوری عزا گرفته بودی من فکر کردم دو تا بچه هم ازش داری غمباد گرفتی!
آتوسا چه می‌دانست درد من را؟!
- غلط کردم، ولش کن... بریم پیش بچه‌ها.
- آره! آفرین! همینه! گور باباش رو پیشه‌ی راهت کن و همه چیز رو به اون دایورت کن، رستگاری در زندگی پیشه‌ی توست دخترم...
خندیدم و گفتم:
- بسه آتوسا!
- دارم جدی می‌گم نوا، تو زندگی همه چیز یه تاریخ انقضا داره! مخصوصاً این غم و غصه‌ی لعنتی. تو یه دوره واسه مشکلاتت غصه خوردی! این غلظه که هر بار می‌بینیشون واسه‌شون از سر ماتم بگیری... اون یه دوره بود تموم شد! تاریخ انقضاشم تموم شد... به جای ماتم

گرفتن کاری کن دیگه تکرار نشن... این شکلی حداقل باقی مونده‌ی روزها تو صرف ماتم گرفتن واسه خطاهای بعدیت نمی‌کنی!

به حرف‌هایش فکر کردم، راست می‌گفت طفلک! من یک دوره برای تمام مشکلاتی که به آرین ربط داشت و ریشه‌اش به او باز می‌گشت ضجه زدم، مگر کم بود آن دوره! مگر کوتاه بود؟ حالا که چند سال گذشته بود دیگر باید خودم را جمع می‌کردم و از آن‌ها می‌گذشتم... حقیقتش آرین آن قدر ارزش نداشت که بخوادم برای مشکلات به جا مانده از او این قدرها دمغ شوم. شاید حتی اگر می‌دانستم که داماد امروز اوست و آماده می‌آدمم، آن قدر در شوک فرو نمی‌رفتم و حالم خراب نمی‌شد! خودم را می‌شناختم، خرابی حالم شاید ریشه‌اش دیدار مجدد آرین بود، اما علت اصلی‌اش یادآوری اتفاقاتی بود که جز شاخ و برگ عشق کذایی آرین بر جای گذاشته بود و هنوز هم با فکر به آن عذاب وجدان بر سرم آوار می‌شد.

کنار بچه‌ها نشستم و به آتوسا نگاه کردم... چه خوب که بود! کنارم که نشست بی‌هوا گونه‌اش را بوسیدم. شبیه برق گرفته‌ها پرید.
- بسم‌الله! من این جا آبرو دارم، بین می‌تونی کاری کنی بهمون انگ بزنی؟

به چشمان عسلی‌اش خیره شدم و خندیدم.

- فقط یه لحظه حس کردم چقدر خوبه که این جایی.

آتوسا اهل قربان صدقه نبود، همین لبخندش معنای تشکر داشت. عمر دوستیمان به بیشتر از یکی دو سال نمی‌کشید ولی عمقش آن قدری بود که آتوسا را محرم‌ترین محرم من کرده بود. اما هنوز هم تمام و کمال رابطه‌ام با آرین را برایش شرح نداده بودم. الان هم وقتش نبود... شاید اصلاً لازم هم نبود!

به آسمان خیره شدم، ابرها هنوز با هم مشغول بازی و خلق تصاویر شاهکار بودند!

فصل اول □ ۱۷

بیکاری باعث شد دوربینم را بیرون بکشم و منظره‌ی زیبای آسمان را در لنز دوربین قاب بگیرم.
این دلنشین‌ترین قسمت عکاسی بود برایم... ثبت آسمان ابری...

خیره به صفحه‌ی لپ‌تاپ داشتم عکس‌هایی را که از آسمان ابری گرفته بودم رصد می‌کردم. اتوسا کلافه زیر لب داشت غر می‌زد، می‌دانستم برای دیر کردن عروس و داماد است.
- چته؟ چرا این قدر غر می‌زنی؟ بگیر بشین...
- بشینم؟ مگه ما مچلشونیم؟ دو ساعته معلوم نیست کدوم تون و تبسی سر به زیر رفتن، هیچ خبری ازشون نیست! تلفن‌های کوفتیشونم از دسترس خارج کردن که مزاحم هندی‌بازیشون نشیم!
شانه بالا انداختم.

- تو داری چی کار می‌کنی؟
- دارم عکس‌هایی رو که گرفتم درست می‌کنم.
- تو هم دنیای خودت رو داری.
خندیدم. سایه شخصی را بالا سرمان حس کردم. سر که بلند کردم، مبین را مقابلمان دیدم که رو به اتوسا گفت:
- هنوز هم جواب نمی‌دن؟
اتوسا "نچ" غلیظی گفت و مبین ادامه داد:
- ما هیچی! اینا کی می‌خوان به مراسم عروسیشون برسن پس؟
ساعت نزدیک ششه!

به ساعت مچی کوچکم خیره شدم که بند ریز گل‌دار داشت و وسط صفحه‌ی پر از شکوفه‌اش به نام خدا مزین شده بود. آن قدر غرق عکس‌ها بودم که نفهمیدم زمان کی گذشته بود! آن‌ها واقعاً نرسیده بودند و برایم عجیب بود!
لپ‌تاپ را جمع کردم و در کیفش قرار دادم. بعید می‌دانستم حتی اگر

بیایند هم دیگر به عکس گرفتن برسیم!

- خب، خودشون که جواب نمی‌دن، زنگ بزنیید به خانواده‌شون شاید اون‌ها خبر داشته باشن کجا رفتن. شاید گم شدن، ماشینشون خراب شده یا تو بدترین حالت تصادفی چیزی کردن، وگرنه عقلشون کم نیست که تا این موقع نیان!

آتوسا نگاهی به من و بعد مبین انداخت و سر تکان داد.

- حق داری، واقعاً شاید مشکل جدی‌ای پیش اومده...

مبین دستی به سرش کشید و گفت:

- من می‌رم به آقای تقوی زنگ می‌زنم بینم شماره‌ای از خانواده‌شون داره یا نه!

وقتی در باغ به نتیجه‌ای نرسیدیم، سمت تالار عروسی حرکت کردیم. در تالار هم وضعیت مهمان‌ها و خانواده‌ی عروس و داماد بهتر از ما نبود! هیچ کدام هیچ اطلاعی از عروس و داماد نداشتند. نمی‌توانستم بگویم نگرانم که چه اتفاقی برایشان افتاده! اما کنجکاو بودم...

زیر گوش آتوسا زمزمه کردم:

- ما تا کی قراره این‌جا بمونیم؟

- فکر کنم الان بریم دیگه... این‌جا کاری نداریم! اصلاً بعید می‌دونم دیگه عروس و دامادی در کار باشه که قرار باشه ما ازشون فیلم بگیریم. لپم را باد کردم و لب‌هایم را به سمت گوشه‌ی دهانم جمع کردم. هر چه چشم چرخاندم در این مجلس هیچ آشنایی نمی‌دیدم... تعجبی هم نداشت البته! آراین کسی را نداشت که من بشناسم.

حامد که به نوعی سرپرست تیم بود، داشت با پدر گیتی، همان دختری که قرار بود امشب عروسی‌اش باشد و حالا گم شده بود صحبت می‌کرد. انگار او هم ماندنمان را نمی‌خواست که حامد آمد و از ما

- خواست وسایلمان را جمع کنیم و برویم.
از تالار که بیرون زدیم، فرشته رو به حامد گفت:
- تونستی بفهمی چی شده؟
حامد دستش را به سقف ماشین تکیه داد و گفت:
- اینا هم هیچ کدوم از عروس و داماد خبر ندارن! نمی‌دونن چی شده... باباه می‌گفت چند تا بیمارستان هم رفتیم. باید برن اداره‌ی آگاهی ببینن چه بلایی سر بچه‌هاشون اومده.
به فکر فرو رفتم، چقدر اتفاق داشت روز اول کاری برایم رخ می‌داد! یعنی چه اتفاقی ممکن بود برایشان افتاده باشد؟
- بچه‌ها خسته نباشید، شما هم دیگه برید خونه، فردا هم جمعه‌س، خبری بشه خبرتون می‌کنم.
همگی سر تکان دادند و از هم خداحافظی کردند. آتوسا من را دم در اصلی آتلیه رساند تا ماشینم را بردارم.
- بیا امشب بریم خونه‌ی من.
- نه، امشب دارم از خواب کور می‌شم، بذار فردا می‌آم بهت سر می‌زنم.
شانه بالا انداختم و گفتم:
- باشه پس شب‌بخیر.
- همین؟ نمی‌خوای بیشتر از این اصرار کنی؟ ده دفعه نگفتم من خجالتی‌ام از این خارجی‌بازی‌ها برام درنیار؟
خنده‌ام گرفت.
- تو با منم تعارف داری؟
- نمی‌خوای دوباره اصرار کنی؟
- نه! با همون دفعه‌ی اول باید می‌اومدی.
- راه نداره یعنی؟
- حالت ناخوشه؟

۲۰ □ دراگون

- نه فقط يادم افتاد خونه شام ندارم، البته به اين ربط نداره‌ها!
می‌خوام تو اين شکست عشقی دردناکت همراهِيت کنم تا تنها نباشی.
- عقل تو کلهت نيست، باشه بيا بریم.
- مزاحم نمی‌شم، ممنون.
کلافه گفتم:
- آتوسا!
- باشه حالا به هر حال بيشتري از اين نمی‌تونم روت رو زمين بندازم،
اگه شام پیتزا داری که مجبورم بيام!
- آهان يعني داری می‌گی برات پیتزا بگیرم؟
شانه بالا انداخت. لبخند زدم و بعد از خريد پیتزا سمت خانه راه
افتادیم. قبل از اين که کلید بيندازم و در را باز کنم رو به آتوسا گفتم:
- فقط وحشت نکنی خونه رو دیدی، يه ذره خسته بودم.
کلید را در قفل چرخاندم که آتوسا گفت:
- نه بابا... عاديّه.
با دیدن خانه که به معنای واقعی بمب در آن منفجر شده بود
چشمانش گرد شد، شانه بالا انداختم.
- گفتم بهت که!
مردد گفتم:
- تو همون پیتزافروشی شيمون رو سر می‌کردیم بهتر نبود؟
خنده‌ام گرفت.
- گم شو، بيا تو...
- نوا اين بوی سگ‌مرده حاصل چيه؟ جسد مسد نگهداری می‌کنی تو
خونه؟
- نه! بوی اون آشغالاس که رو هم تلنبار شدن.
- خوب شد سيمين جون اين جا نيست تو رو توی اين وضعيت بينه!
وگرنه اسمت رو از شناسنامه‌ش حذف می‌کرد! مادرِ نوا.

فصل اول □ ۲۱

بینی‌اش را گرفت و گفت:

- برو اون آشغال‌ها رو بده ببرم پایین.

- آشغال زیاده، تکی نمی‌شه.

- بیا دوتایی ببریم خب، من تو این خونه پا نمی‌ذارم بابا... از همین راه دورم موهای دماغم کز خورد.

پوف کشیدم و با کمک آتوسا همه آشغال‌ها را در سطل زباله سر خیابان انداختیم و برگشتیم.

خودم را روی مبل رها کردم.

- نه! این خونه کارش با آشغال ماشغال حل نمی‌شه.

- یه خورده زیاد غر نمی‌زنی؟

اسپری را از کیفش درآورد و در محیط خانه خالی کرد، پنجره‌ها را باز گذاشت و گفت:

- پیتزاها تبدیل به مقوا شد ولی عیب نداره...

کنارش نشستیم، راست می‌گفت. پیتزاها سرد و به قول او تبدیل به مقوا شده بود ولی پیتزا تنها غذایی بود که سرد و گرمش تفاوت چندانی نداشت، هر دو لذیذ بود!

بعد از اتمام پیتزاها گفتیم:

- من می‌خوام برم حموم، شب می‌مونی؟

- نه، کار دارم می‌خوام برم.

- بازم داری تعارف می‌کنی؟

- نه دیگه این یکی واقعیه! چند تا عکس از قبل مونده که باید امشب و فردا درستشون کنم و تحویل بدم.

- بی‌تعارف؟

خندید.

- بی‌تعارف! تو برو به حمومت برس...

- پس بمون من پیام بعد برو.

۲۲ □ دراگون

- نه ديگه فرقی نداره.

شانه بالا انداختم و گونه‌اش را بوسیدم.

- پس فعلاً...

سمت حمام رفتم، این حمام قبل خواب شدید می‌چسبید. زیاد طول نمی‌کشید اما آب تنها چیزی بود که خستگی‌ام را کامل می‌زدود و خواب را برایم راحت‌تر می‌کرد.

زیر دوش آب فکرم رهاتر می‌شد، به گذشته پرسه می‌زدم و بیشتر و بیشتر به این فکر می‌کردم چطور آن قدر احمق بودم؟ بعد سمت حال اوج می‌گرفتم و به این فکر می‌کردم چه اتفاقی ممکن است برای آرین افتاده باشد؟!

با ذهنی خسته از افکار گوناگون، شیر آب را بستم و از حمام بیرون آمدم. در نگاه اول حس کردم خانه را نشناختم. برق می‌زد از تمیزی! می‌دانستم حاصل کار اتوساست! لبخندی روی لبم نشست. آدم کثیف و شلخته‌ای نبودم ولی تنبل چرا!

لباس‌هایم را پوشیدم و موهایم را در حوله پیچیدم و بالای سرم بردم. تلفن را برداشتم تا با اتوسا تماس بگیرم ولی صدای زنگ در مانع شد. حتماً خودش بود! چیزی جا گذاشته و برگشته بود.

آیفون را برداشتم و گفتم:

- باز چی رو جا گذاشتی؟

صدایی دریافت نکردم.

- آتی؟

باز هم جوابی نیامد. گوشی را سرجایش گذاشتم. حوله را از دور سرم

باز کردم.

صدای زنگ دوباره بلند شد، این بار صدای زنگ در آپارتمان بود. از جایم بلند شدم و از چشمی نگاهی به بیرون انداختم. هیچ کس نبود! ولی صدای زنگ دوباره بلند شد. متعجب از این که چه کسی می‌توانست

باشد، قفل پشت در را انداختم و آن را آهسته باز کردم. نگاه چرخانم را به راهرو انداختم که چشمم روی مایعی غلیظ و قرمزرنگی ثابت شد. کمی زاویه‌ی دیدم را تغییر دادم و گوشه‌ی دیوار رسیدم. ترسیده بودم ولی چاره‌ای نبود، قفل را گشودم و در را کامل باز کردم. با دیدن آراین در بدترین حالت ممکن مقابل در آپارتمان چشمانم گرد شد. تعجب و ترس در هم ادغام شده بود! او این جا چه می‌کرد؟ در نگاه اول استخوان دستش که کامل بیرون زده بود به چشمم خورد و حس کردم تمام وجودم از دیدن این صحنه در هم جمع شد. خون از مغز سرش راه یافته بود، در کنار پهلویش هم رد خون راه گرفته و به پایین سرریز شده بود. آن قدر خون در هم ادغام شده بود که نمی‌دانستم کدام قسمت سالم و کدام زخمی است! اصلاً نمی‌دانستم او با این شرایط و این وقت شب مقابل خانه‌ی من چه می‌کند! اصلاً آدرس را از کجا داشت! ذهنم به جایی قد نمی‌داد... الان وقت فکر کردن به سوالات ذهنی‌ام هم نبود. مقابلش نشستم. درحالی که ترس و استرس و در عین حال تعجبم در هم آمیخته بود، گفتم:

- تو این جا چی کار می‌کنی؟ چه بلایی سرت اومده؟
دهان باز کرد حرف بزند ولی سرفه‌ی خونینش نای حرف زدن را از او گرفت.
- باشه، باشه... صبر کن... صبر کن زنگ بزنم آمبولانس.
خودش را با درد بالاتر کشید و لباسم را با دست سالمش چسبید و با صدایی که انگار از عمق زمین بیرون می‌آمد به سختی لب زد:
- می‌آن دنبالم... نریم بیمارستان...
حالت و حرف‌هایش داشت لحظه به لحظه تعجبم را بیشتر و بیشتر می‌کرد.
- کی می‌آد دنبالت؟ چه بلایی سرت اومده؟ کی این کار رو باهات

کرده؟

سرفه‌اش شدیدتر شد. الان که وقت سؤال و جواب نبود!

- می‌تونی بلند شی بریم تو؟

سرش را به طرفین تکان داد. چاره‌ای نداشتیم، به داخل خانه رفتیم و شماره‌ی آمبولانس را گرفتیم و آدرس را به آن‌ها دادیم. سپس مانتویی دم‌دستی پوشیدیم و دوباره به بیرون رفتیم. چشمانش داشت بسته می‌شد و دیگر رمقی برایش نمانده بود.

- نگران نباش خوب می‌شی، نترس...

با سختی آب طلب کرد. برایش آب آوردم اما آن را نخورده، همراه خون بالا آورد.

آمبولانس که رسید، او را روی برانکارد از پله‌ها پایین بردند و به سمت بیمارستان راهی شدند. پرستاری که در آمبولانس بود مداوم سؤال می‌پرسید ولی ذره‌ای حواسم پیش او نبود! اصلاً نمی‌فهمیدم چه می‌پرسید و حتی جوابی هم نداشتیم به سؤالانش بدهم.

در کم‌ترین زمان به بیمارستان رسیدیم، به دنبال برانکارد وارد شدم. چشمانش بسته بود، اما با هر دستی که به زخم‌هایش می‌خورد چهره‌اش در هم می‌شد. وضعیتش افتضاح بود و دکترها بالای سرش در تکاپو بودند.

نگاهم به آرین بود که یک پرستار از پشت سرم گفت:

- شما همراهشید؟

همراهش بودم؟ چاره‌ای نداشتیم.

- بله...

- چه نسبتی باهاش دارید؟

نگاهم را به چهره‌ی آرین با آن سر و صورت خونی‌اش دوختم.

- نسبتی ندارم.

- پس چه‌جوری ایشون رو از خونه‌ی شما آوردن بیمارستان؟

فصل اول □ ۲۵

نفسم را به بیرون راهی کردم، به این باور رسیده بودم آراین چیزی جز یک نحسی مطلق برای من نیست!

- خانم خیلی پیچیده‌س، ایشون از جلوی در خونه‌ی من سر درآوردن و همون قدر که شما می‌دونید چرا جلوی در خونه‌ی من بود، منم می‌دونم... پس من الان هیچ جوابی ندارم که به شما بدم... چون... چون در رو که باز کردم دیدم جلوی دره و بعدش کاری رو کردم که اکثر آدم‌ها تو اون موقعیت انجام می‌دن، زنگ زدم آمبولانس! پرستار دست به خودکار با نگاهش سعی در موشکافی حرف‌هایم داشت.

- یعنی شما نمی‌شناسیدشون؟

چه باید می‌گفتم؟ چشمانم را روی هم فشردم و گفتم:

- چرا... چرا یعنی از قبل می‌شناختمش کم و بیش ولی نه اون جوروی که شما فکر می‌کنید... منظورم اینه یعنی... پوف، چطوری بگم؟

- خانم خودتون متوجهید چی می‌گید؟

نفسم را پرشدت‌تر به بیرون فرستادم و گفتم:

- نه... نه واقعاً نه... ولی نمی‌دونم چی باید بگم، ببینید این آقا امشب شب عروسیش بود و بعدش گم شد! من عکاس عروسیش بودم، بعدش جلوی در خونه‌ی من نصفه‌شبی پیداش شد! یعنی اگه شما فهمیدین چرا این اتفاق افتاده، منم فهمیدم!
انگار کلافه‌اش کرده بودم.

- به هر حال من باید به پلیس اطلاع بدم، جراحتهای وارد شده روی بدن ایشون به هیچ عنوان عادی یا حاصل تصادف نیست! کاملاً مشخصه که یه نفر به قصد کشت زده‌شون.

نگاهی به آراین انداختم. چرا باید یک نفر او را شب عروسی‌اش این‌طور می‌زد؟

- من هیچ چیز نمی‌دونم خانم...

- شما خانواده‌ش رو نمی‌شناسید؟
- نه! ولی خانواده‌ی همسرش رو چرا...
- پس بهتره زنگ بزنی یه آشنایی، کس و کاری بیاد! در ضمن به عمل احتیاج دارن و باید برگه‌های رضایت‌نامه رو امضا کنن.
- سر تکان دادم که ادامه داد:
- لطفاً تا مشخص شدن ماجرا به هیچ عنوان از بیمارستان خارج نشید.
- فقط همین را کم داشتیم!
- ببخشید من که نزدمش. من فقط رسوندمش بیمارستان که نمیره! واسه این هم باید مجازات بشم؟
- خانم این قانونه! لطفاً صبر کنید پلیس برسه.
- پوف کشیدم و کلافه روی صندلی نشستم. از این وضعیت آشفته بودم! آش نخورده و دهان سوخته!
- شماره‌ی آتوسا را گرفتم، صدای خواب‌آلودش در گوشی پیچید.
- هان؟
- آتوسا شماره‌ی خانواده‌ی این دختره، گیتی رو می‌خوام. صدایش هوشیارتر شد.
- شماره‌ی اونا رو می‌خوای چی کار؟
- کلی اتفاق افتاده که بعد برات تعریف می‌کنم، فعلاً تو بیمارستان گیر کردم و باید شماره‌ای چیزی ازشون پیدا کنم.
- بیمارستان چرا؟ نوا عین آدم حرف بزنی بینم چی شده!
- چی بگم وقتی خودمم نمی‌دونم! تو رفتی بعدش آرین خونین و مالین جلوی در خونه‌ی من پیدا شد. الان هم شماره‌ی خانواده‌ش رو می‌خوان برای عمل و می‌گن که تا پلیس نیاد من نمی‌تونم گورم رو گم کنم.
- جیغ خفه‌ای کشید و گفت:

- وای اون... اون جا چی کار می کرد؟
- من چه می دونم! حالا شماره رو بده یا خودت زنگ بزن.
- باشه، باشه خودم زنگ می زنم بهشون، فقط کدوم بیمارستانی؟
- اسم و آدرس بیمارستان را به او دادم و منتظر نشستیم. دکتر از اتاق بیرون زد. مقابلش ایستادم.
- سلام خسته نباشید، عذر می خوام، می خواستم وضعیتشون رو بدونم. دکتر نگاهی ریز به سرتاپایم انداخت و گفت:
- شما چه نسبتی باهاشون دارید؟
- این چه سؤالی بود همه از من می پرسیدند؟
- نسبتی ندارم، من زنگ زدم به آمبولانس و از اون جایی که وضعیتم به وضعیت ایشون گره خورده، اگر لطف کنید بگید ممنون می شم...
- وضعیت جسمیشون در حال حاضر پایداره ولی سریعاً احتیاج به عمل دارن، استخون دستشون به شکل جدی ای خرد شده و ضربه ی سنگینی به سرشون خورده که فعلاً در حالت اغما به سر می برند. شما از کجا دیدینشون؟
- خنده دار بود بگویم از مقابل در خانه ام!
- راستش ایشون امشب عروسیشون بود و یه چند ساعتی هم گم شده بودند، الان همسرشون هم تا اون جا که من می دونم گم شدن...
- به طرز مسخره ای جواب را پیچانده بودم ولی پیش رویم را نگرفتم و گفتم:
- به هر حال هر چه سریع تر خانواده شون بیان، ریسک عمل پایین تر می آد.
- سر تکان دادم و زیر لب تشکر کردم. چه وضعیتی شده بود!
- نمی دانم چقدر منتظر ماندم تا پلیس ها رسیدند، اول کمی با دکتر و پرستار صحبت کردند، سپس با اشاره دست پرستار که سمت من نشانه رفت، قدم سمت من برداشتند. از روی صندلی بلند شدم. سخت بود که

خودت هم ندانی چه اتفاقی افتاده و بخواهی برای دیگران توضیح دهی!
 پلیس مقابلم ایستاد، سلام کردم، جوابم را داد و گفت:
 - شما آقای جم رو به بیمارستان آوردید؟
 سر تکان دادم و گفتم "بله!"
 - می‌شه توضیح بدین چه اتفاقی افتاده؟
 کمی دستپاچه بودم، می‌دانستم این دستپاچگی به خاطر بی‌اطلاعی‌ام
 از اوضاع است ولی قطعاً پلیس‌ها این‌طور برداشت نمی‌کردند. دست‌هایم
 را به پشت بردم و آن‌ها را به هم گره زدم تا کمتر در هم بیچند.
 اکسیژن ناخالص محیط بیمارستان را که بیشتر طعم الکل می‌داد درون
 ریه هدایت کردم و گفتم:
 - جناب بحثش پیچیده‌س!
 کمی سرتاپایم را برانداز کرد و گفت:
 - شما ساده‌ش کنید.
 - ببینید من ایشون رو از مقابل در خونم پیدا کردم و بعد زنگ زدم
 به آمبولانس!
 - همین؟
 - بله همین!
 کمی روی صورتم دقیق شد و گفت:
 - من پیچیدگی‌ای رو که شما می‌گفتین داخلش حس نکردم!
 ترسیده بودم، بی‌دلیل ترسیده بودم و این ترس را داشتم به حرف‌ها و
 نگاهم انتقال می‌دادم.
 - ببینید این مسئله یه کم عجیبه!
 دو به شک بودم که بگویم آرین را می‌شناسم یا نه! دلیلی داشت
 گفتنش؟ اگر می‌فهمیدند بد می‌شد و اگر نمی‌گفتم هم بدتر! اگر
 می‌گفتم هم ممکن بود این قضیه را به پای انتقام شخصی از آرین بزنند
 و من باز هم مقصر شناخته شوم! خدایا چه می‌کردم؟

فصل اول □ ۲۹

صدای قدم‌های تند و شیون‌های یک زن که داشت از انتهای راهرو می‌آمد، باعث شد من و مأمور پلیس رو برگردانیم. این زن را می‌شناختم! مادر گیتی بود.

آشفته‌گی غیرقابل وصفی در حرکاتش مشهود بود، پدر گیتی هم به دنبالش قدم تند کرده بود. زن آرایش عروسی هنوز روی صورتش بود اما اشک‌هایش باعث ادغام شدن آرایش شده بود و منظره‌ی جالبی روی صورتش نساخته بود. بیچاره در این شرایط به گمانم به تنها چیزی که نمی‌اندیشید چهره‌اش بود.

سمت ایستگاه پرستاری رفت و به گمانم سراغ آرین را گرفت! پرستار یک‌بار دیگر با دست من را نشان داد. زن بی‌تعلل سمتم دوید و مرد هم به دنبالش!

مأمور پلیس که متوجه شده بود آن‌ها نسبتی با آرین دارند، نگاهش را به آن‌ها دوخت تا نزدیک‌تر شوند.

زن رو به پلیس گفت:

- چه اتفاقی افتاده جناب سروان؟ دختر من کجاست؟ پیداش نکردین؟

مأمور در بی‌سیمش چیزی زمزمه کرد و رو به مادر گیتی گفت:

- آروم باشید مادر جان...

به من اشاره کرد و گفت:

- این خانم پسر تون رو پیدا کردن و به بیمارستان اطلاع دادن...

زن نگاهی به من انداخت، بینی‌اش را بالا کشید و درحالی‌که من را رصد می‌کرد، رو به مأمور گفت:

- پسر من نیست، دامادمه...

بعد بلافاصله من را مخاطب قرار داد و گفت:

- من شما رو کجا دیدم؟

قلبم بی‌امان می‌کوبید! انگار خودم هم داشتم خودم را مقصر می‌دیدم.

- من... عکاس مراسم دخترتون بودم.
انگار شناخت، ولی چیزی از تعجبش کم نکرد، در عوض او شوهرش
پرسید:

- شما دامادم رو پیدا کردین؟
استرس باعث شده بود بازی با گوشه‌های شالم را شروع کنم. هر
کوری هم من را می‌دید این استرس را می‌خواند.
- بله... بله من پیدا کردم...
باز مادر گیتی زبان باز کرد.
- کجا پیداش کردین؟ دختر من هم این جاس؟
سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:
- نه... نه... من فقط... ایشون رو دیدم، جلوی در خونه‌ی من بودن...
چشمان دو نفرشان گرد شد و نگاهی به هم انداختند، بعد پدر گیتی
گفت:

- محسن جلوی در خونه‌ی شما بود؟
این بار من بودم که متعجب شدم. چشمانم را ریز کردم و گفتم:
- ببخشید کی؟

- دامادم منظورمه! جلوی در خونه‌ی شما چی کار می‌کرد؟
محسن! این اسم داشت مدام در سرم می‌چرخید و هزار و یک علامت
سؤال را در سرم می‌ساخت که ثانیه‌ای وقت فکر کردن به آن‌ها را
نداشتم. قبل از حرف زدن، این بار آتوسا را دیدم که همراه با آقای تقوی
از انتهای راهرو آمدند. داشت سمت ایستگاه پرستاری می‌رفت اما من را
دید، به آقای تقوی هم اشاره کرد و سمت من آمدند. آتوسا که معلوم بود
کمتر از من دستپاچه نیست گفت:
- چی شده نوا؟

نفسم را به بیرون فرستادم، بیش از این ظرفیت نداشتم توضیح بدهم
چه اتفاقی افتاده!

- نمی دونم! واقعاً نمی دونم!
آتوسا کنارم ایستاد و گفت:
- جناب دوست من حالش خوب نیست، این جا بودنش هم کمکی به
شما نمی کنه! می تونه بره خونه؟
مأمور پلیس نگاه دیگری به من انداخت، هر کس دیگری هم بود
شک می کرد!
- خیر، ایشون تنها شاهد عینی هستند و تنها کسی بودن که از
وضعیت این آقا مطلع هستند.
اشاره به اتاق کرد، منظورش آراین بود یا محسن! نمی دانم... شاید هم
هر دو...
- باید با ما تشریف بیارن.
نگران به چشمانش خیره شدم.
- ولی من کاری نکردم! واسه چی باید پیام؟
- این که کاری کردین یا خیر داخل اداره معلوم می شه، فعلاً همراه ما
می آین.
قلبم داشت منجمد می شد از فکر به این که نکند من را زندانی کنند.
- ببخشید ولی ایشون فقط کمک این آقا کردن!
مأمور پلیس رویش را سمت آقای تقوی چرخاند که این حرف را زده
بود.
- ببخشید شما؟
- من صاحب آتلیه‌ای هستم که این خانم داخلش کار می کنن.
- به هر حال چه بی گناه باشند، چه گناهکار در حال حاضر چاره‌ی جز
بردن ایشون نیست.
آتوسا نگران گفت:
- می تونیم برایش سند بذاریم؟
- فعلاً اجازه بدین ببریمشون، بعد باید طبق رأی قاضی کشیک این

کار رو بکنیم... البته که اگر داماد ایشون به هوش بیان و تأیید کنن این خانم کاره‌ای نبودن این خانم آزادن ولی فعلاً باید با ما بیان...
کلافه و ترسیده، زیر لب لعنت به شانس مزخرفم فرستادم و همراه پلیس‌ها راه افتادم.

سرگشته و درمانده نگاه خیره‌ام را به شخص روبه‌رویم انداختم. نگاه او هم موشکافانه به روی من بود و انگار قصد داشت از هر حرکتی به چیزی پی ببرد و چیزی را برداشت کند.

- خب! حالا دوباره از اول ماجرا رو تعریف کن!

دوباره؟! این کلمه برایم مسخره بود، بالغ بر صدبار این ماجرای مسخره را تعریف کرده بودم و حالا باز هم می‌گفت "دوباره!"
لب‌هایم را با حرص زیر دندان کشیدم و دست‌هایم را روی میز مشت کردم. سعی کردم نفس عمیق بکشم تا به خودم مسلط شوم.

- چندبار باید بگم؟ من چند وقت دنبال کار می‌گشتم! دوستم اتوسا بهم پیشنهاد داد که برم توی آتلیه‌ی اونا کار کنم. من هم قبول کردم، دیروز، روز اول کاریم بود! وقتی رفتم سر فیلم‌برداری دیدم اتفاقی داماد، کسیه که من قبلاً دوستش داشتم!

- و تو هم که طاقت نیاوردی اون بلا رو سرش آوردی!

چشمانم را محکم‌تر روی هم فشردم... انگار این‌جا و در این دخمه هوا خفه بود! یقه‌ی لباسم را با حرص پایین کشیدم. از این گرما کلافه بودم، کلافگی‌ام را با فشردن ناخن‌هایم درون پوستم خالی کردم و با غیظ گفتم:

- مگه فیلم هندیه؟ اگه من این بلا رو سرش آورده بودم چرا باید می‌رسوندمش بیمارستان؟ اون هم مثل احمق‌ها از جلوی در خونه‌ی خودم؟

- شاید عذاب وجدان! شاید هم قصدت مُردنش نبوده! می‌خواستنی

تنبیهش کنی...!

سرم را به آسمان گرفتم و چشم دریدم.

- نه! نه! من نمی‌دونم نصفه‌شبی از کجا پیداش شد، نمی‌دونم جلوی در خونه‌ی من چی کار داشت و اصلاً آدرس من رو از کجا آورده بود! دیشب اتوسا دوستم پیش من بود! فاصله‌ی زنگ زدن من به آمبولانس با رفتن اتوسا یک ربع هم نشد! می‌شه من یه دختر دست‌تنها در عرض یک ربع همچین بلایی سر یه مرد به اون هیکل آورده باشم؟ منطقیه؟ در کمال آرامش گفت:

- چی شد رابطه‌تون به هم خورد؟

لب فشردم و به سمت چپ خیره شدم، دهانم را باز کردم ولی قبل از گفتن هر حرفی آن را بستم. اما باز پشیمان شدم و گفتم:

- این چه ربطی داره؟

- ربط داره! ممکنه علت این اتفاق باشه...

داشت شدیداً با اعصابم بازی می‌کرد و من داشتم تمام زورم را می‌زدم زبان به دهان بگیرم و آرام باشم!

- من... اون موقع‌ها نمی‌دونم، نوزده هیجده سالم بود و آری‌ن می‌شد گفت جزو بهترین پسرهایی بود که دیده بودم. همسایه‌مون بود! دوشش داشتم، از همین عشق‌های مزخرفی که اکثر دخترها توی اون سن و سال درگیرش می‌شن!

همیشه در حین توضیح دادن چیزی، زیادی از دستانم کار می‌کشیدم.
- بعد بهم پیشنهاد دوستی داد و منم چون احمق بودم قبول کردم!
ولی بعد از یک مدت ولم کرد رفت با یه نفر دیگه...

- همین؟

نیاز به گفتن جزئیات نبود، همان جزئیاتی که... آخ لعنت به آن جزئیات اعصاب‌خردکن حال به هم زن!
- بله همین! همین! همین!

۳۴ □ دراگون

- این جور که من دیدم اسم مصدوم، محسن کامرانیه، چرا بهش می گی آراین؟
- وقتی من می شناختمش اسمش آراین بود! نمی دونم چی شده که اسمش رو عوض کرده!
- چیزی در رابطه با گیتی زمان می دونی؟
- خیر! من فقط همین امروز توی مراسم یکی دو بار قبل از ناپدید شدن دیدمش! قبل از این هم شناختی روش نداشتم...
- چند ثانیه با دقت در صورتم خیره شد و سر تکان داد.
- چیز دیگه ای هست که بخوای راجع بهش بگی؟
- سرم را به طرفین تکان دادم و "نه" غلیظی گفتم. فریاد زد:
- صارمی...
- شخصی که به گمانم صارمی بود، به داخل آمد و گفت:
- بله قربان؟
- خانم رو ببرید.
- نالان و درمانده گفتم:
- من تا کی باید این جا بمونم؟
- تا وقتی که آقای کامرانی به هوش بیاد یا معلوم بشه کاره ای نبودی...
- اگه بمیره چی؟
- بهتره دعا کنی نمیره!
- کلافه به سقف سیاه اتاقک بازجویی خیره شدم و آرزو کردم خدا بار دیگر نگاهم کند. در اتاق باز شد و سربازی به داخل آمد، زیر گوش مرد مقابلم چیزی گفت و با هم بیرون رفتند، بعد از آن دو زن داخل آمدند و بعد از زدن دستبند، من را با خودشان همراه کردند، اما این بار سمت بازداشتگاه نرفتیم!
- کجا داریم می ریم؟

- جناب سرگرد می‌خوان ببینت!
احساس می‌کردم از زور ضعف و اعصاب به هم ریخته ممکن است هر لحظه غش کنم. حس عجیبی داشتم، نکند آری‌ن مرده بود؟ چه خبری جز این می‌توانست باشد؟ یاد حرف‌های مادرم افتادم. می‌گفت هر وقت ترسیدی زیر لب زمزمه کن "الابدکرالله تطمئن القلوب"! دست آزادم را روی قلب بی‌قرارم گذاشتم و چند دور پشت هم این ذکر را زمزمه کردم.

در اتاق که باز شد، زن رو به مردی که پشتش سمت ما بود، گفت:
- آوردمش قربان، با بنده امری ندارین؟
مرد با اشاره‌ی دست گفت که برود، زن احترام نظامی گذاشت، دستبندم را باز کرد و بیرون رفت.

نگاهم به مرد قد بلند و چهارشانه‌ای بود که پشت به من رو به پنجره ایستاده بود. سکوتش عجیب آزاردهنده بود. با صدای آهسته‌ای گفتم:
- اتفاقی افتاده که من رو آوردید؟ من که همه‌ی حرفام رو گفتم، باور کنید دروغ نمی‌گم، کار من نبوده! من اصلاً سال‌ها بود...
رویش را که برگرداند زبانم به سقف دهانم چسبید و چشمانم مات شد.

- اون هم معلوم می‌شه خانم نیازی!
حس کردم خون به مغزم نرسید. انگار مردمک‌های چشمم فلج مطلق شده بودند، نفسم داشت تنگ‌تر می‌شد و پاهایم به معنای واقعی توان و تحمل وزنم را از دست دادند.

این یک نشانه بود، نبود! خود نشانه، کاش سست نمی‌شدم! کاش طاقت می‌آوردم! کاش می‌توانستم خودم را وصل چیزی کنم و پخش زمین نشوم، اما ضعف شدیدی بر من غالب شد و در کسری از ثانیه دنیا برایم سیاه‌تر از اتاقک سلول بازداشتگاه شد.

۳۶ □ دراگون

نگاهم به دستبندی بود که به میله‌ی تخت بیمارستان وصل شده بود. اتفاقی را که افتاده بود در سرم مرور می‌کردم، من واقعاً دایان را دیده بودم؟!!

آتوسا از کنار مأمور دم در گذشت و سمتم آمد.

- بهتری؟

"بهتر" تعاریف متفاوت‌تری داشت اما سر تکان دادم! به در اتاق اشاره کرد و گفت:

- یه پسره بیرون ایستاده، با تو کار داره...

اخم ظریفی میان ابروهایم نشست.

- با من؟! کیه؟

- نمی‌دونم، نمی‌شناسم!

- چه شکلیه؟

- قد بلند داره، چشمای سبز... آبی... نمی‌دونم.

ضربان قلبم به آنی اوج گرفت.

با دیدن رنگ پریده‌ام گفت:

- چیه می‌شناسیش؟

سر تکان دادم، ناباورانه درگیر بازی روزگار بودم.

- کیه؟

- نگفت چی کار داره؟

- فکر می‌کنم، وکیله! دقیق نمی‌دونم.

به چشمانش خیره شدم. وکیل؟!!

- بگم بیاد تو؟

دو بار پشت سر هم سر تکان دادم. آتوسا بیرون رفت و همان پسر را صدا زد. وقتی قدم به داخل گذاشت تمام هیجانم فروکش کرد.

چشمانم را روی هم فشردم. پسر قدمی سمتم برداشت و گفت:

- من صدرا جهان‌شاهی هستم، وکیل تسخیری شما! می‌دونم

فصل اول □ ۳۷

موقعیت مناسبی نیست، ولی زمان دیگه‌ای ندارم برای حرف زدن باهاتون.

پاهایم را در خودم جمع کردم. یعنی اشتباه کرده بودم؟ مغزم دیگه فرمانی نمی‌داد.

- من وکیل نمی‌خوام! من کاری نکردم...

- من وکیل تسخیری شما هستم، دادگاه برای شما اگر خودتون وکیل پیشنهاد ندین، وکیل می‌گیره. من این جام تا به شما کمک کنم... این بغض لعنتی پیچیده در گلویم چه می‌خواست از جانم، آن هم مقابل این مرد غریبه!

- می‌تونید کمکم کنید نرم زندان؟

عینکش را روی چشمانش جابه‌جا کرد و گفت:

- تمام تلاش من برای همینه! فقط باید راستش رو به من بگین...

قول می‌دم حتی اگر شما این کار رو کرده باشید کمکتون کنم.

- من کاری نکردم! قسم می‌خورم من کاری نکردم... من فقط توی

زمان اشتباه، در مکان اشتباه بودم!

- ببینید خانم نیازی، فردی که شما رسوندینش بیمارستان، به طرز فجیعی کتک خورده و زخمی شده! جوری که به کما رفته! کما تکلیفش معلومه! ممکنه همین الان چشم باز کنه، ممکنه هست تا یک سال دیگه توی این وضعیت بمونه! با مفقود شدن خانم گیتی زمان، متأسفانه وضعیت برای شما سخت‌تر شده... اگر ایشون بودن و توضیح می‌دادن چه اتفاقی براشون افتاده شما در صورت بی‌گناهی آزاد بودی، ولی حالا که این پرونده هیچ شاهی نداره تنها کسی که می‌تونه بهتون کمک کنه، اول خداس بعد هم خودتون... پس بهتره با من همکاری کنید...
خب حالا دلتون می‌خواد از این جا بیرون بیاید؟

مگر می‌شد دلم نخواهد؟ سر تکان دادم.

- پس برام از اولش تعریف کنید که چه اتفاقی افتاد...

هیچ وقت تا این حد از خورشید احساس انزجار و نفرت نکرده بودم، تنها نکته‌ی مثبت امروز این بود که به محض باز شدن چشمانم، مامان و بابا بالا سرم بودند! اما حالا از نگاه به آن‌ها هم خجالت می‌کشیدم، هر دو کنار هم لبخند زورکی بر لبشان نشانده بودند و سعی داشتند به من آرامش دهند که هیچ اتفاقی نمی‌افتد، اما این دستبند و این ماشین پلیس که انتظارم را می‌کشید به اندازه‌ی کافی برای ترسیدنم بس بود.

سوار بر ماشین، به سوی دادگاه راهی شدیم.

قلبم عملاً برای من نبود. نمی‌دانم چقدر طول کشید، اما به خودم که آمدم مقابل دادگاه بودیم و دستم توسط زنی که سعی داشت من را با خودش همراه کند، کشیده می‌شد.

در راهرو معطل ماندیم تا نوبتمان برسد. کنار مامان و بابا ایستادم تا تقوی، آتوسا و صدرا جهان‌شاهی رسیدند. در حال خودم بودم و درگیر فکر به آینده که صدایمان زدند. به داخل رفتیم، قبل از این که تمام و کمال وارد شوم، نگاهم به مردی افتاد که در انتهای راهرو دیدمش... ضربان قلب لعنتی‌ام دوباره بالا گرفت. من باید هر جور که شده با دایان حرف می‌زدم، اما این‌جا چطور؟!

دستم توسط مأموری که همراهم بود کشیده شد و بیش از آن نتوانستم نگاه کنم. دست روی قلبم گذاشتم و مداوم به در خیره مانده بودم تا ببینم به داخل می‌آید یا نه...

ناگهان داخل شد، لب‌هایم را به دندان کشیدم، دیگر می‌دانستم می‌توانم او را کجا بیابم، دایان حتماً خبری از کیوان داشت، حتماً!

جلسه‌ی دادگاه شروع شده بود، صدرا داشت از من دفاع می‌کرد و پیش می‌رفتند اما ذهن من معنی واقعی کلمه‌ی هرج و مرج بود!

هیچ آرامشی در وجودم نبود و نمی‌دانستم باید دقیق به چه چیزی بیندیشم. وقتی به خودم آمدم که جلسه‌ی دادگاه تمام شده بود. منتظر

فصل اول □ ۳۹

رأی دادگاه بودم، نمی دانستم حرف‌های صدرا مثرثمر واقع شده یا نه! نگاهم روی صدرا بود که داشت با چشم به من دلگرمی می‌داد. بالاخره بعد از این که قاضی تمام شواهد و مدارک را بررسی کرد، به علاوه‌ی فیلم دوربین مداربسته‌ای را که من واقعاً متحیر بودم، صدرا آن را از کجا یافته است! دادگاه چند دقیقه‌ای اعلام تنفس کرد برای صدور رأی نهایی و پس از آن قرار بر این شد به قید وثیقه آزاد شوم. حس می‌کردم نفسی دوباره گرفتم و جان به رگ‌هایم تزریق شد!

آتوسا از فرط خوشحالی من را محکم بغل کرد و مامان و بابا هم روی پا بند نبودند... این رأی به معنای آزادی مطلق نبود اما از زندان رفتن خیلی بهتر بود. خدا را از صمیم قلب شکر کردم که بار دیگر هوایم را داشت. از دادگاه که بیرون زدیم، در کسری از ثانیه دایان را گم کردم. هر چه چشم چرخاندم او را ندیدم و نیافتم، داشتم اطرافم را نگاه می‌کردم که آتوسا با سرمستی همیشگی زیر گوشم گفت:

- نوا، نوا...

چشمم روی اطراف می‌چرخید.

- هان؟

هیچ جا نبود، هیچ جا!

- می‌دونی این وکیله رو کی برات گرفته بود؟

وقتی ناامید شدم از یافتنش گفتم:

- کی؟

- همین جهان‌شاهی... صدرا!

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

- وکیل تسخیری بود، دادگاه خودش بهم وکیل داد...

پوزخند زد.

- این وکیل تسخیریه؟ می‌دونی حق ویزیت و مشاوره‌ش چقدره؟ من

بعید می‌دونم تسخیری بوده باشه!

متعجب به چشمانش خیره شدم.

- یعنی چی؟

- یعنی به نظر من تسخیری نبود! یه نفر برات وکیل گرفته!
خواستم حرفی بزنم که مامان و بابا کنارم قرار گرفتند. آن‌ها هم در
اوج شادی بودند.

بعد از رفتن به دفتر صدرا جهان‌شاهی و فهمیدن این‌که امروز را به
دفتر نمی‌رود و خوردن تیرم به سنگ، سمت کلانتری‌ای که چند شبم را
در آن سپری کرده بودم راه افتادم. اصلاً این کلانتری نیرویی داشت که
قلبم را خواسته و ناخواسته دست‌کاری می‌کرد. من ترسو نبودم! باید بعد
از این همه سال کیوان را می‌دیدم و مستقیم با خودش حرف می‌زدم.

وارد کلانتری شدم و رو به سربازی که دم در بود، گفتم:

- ببخشید، آقای کامیاران... می‌دونید کجا می‌تونم پیداشون کنم؟

- منظورتون جناب سرگرد کامیارانه؟

پس خودش بود... خود خودش! درست آمده بودم.

- بله! بله!

- فکر می‌کنم امروز نیستن ایشون.

چرا با هر کسی که کار داشتیم امروز نبود؟

- مطمئنید؟

- عرض کردم، فکر می‌کنم! چون من ندیدمشون، به هر حال

اتاقشون اون جاس... انتهای اون راهرو...

دنباله‌ی انگشت اشاره‌اش را گرفتم و بعد از گفتن "تشکر" سمت
اتاقک انتهای راهروی رفتم. چشمانم را روی هم فشردم و لبه‌ی شالم را
مرتب کردم. چند تقه به در زدم و رفتم تا با بزرگ‌ترین ترس زندگی‌ام
روبه‌رو شوم. صدای "بله" ای که از داخل اتاق آمد حس شجاعت‌م را
مستقیم دود کرد و به هوا فرستاد. لبم را به دندان کشیدم. بالاخره که

فصل اول □ ۴۱

باید با این شخص رو در رو می‌شدم! چه امروز چه هر روز دیگری! پس فرقی نداشت، در حرکتی آنی، جوری که ترس نتواند پشیمانم کند، دستگیره را کشیدم و به داخل رفتم. نگاهم به چشمان آشنایی گره خورد و تلاقی نگاهمان یک شهر پر از تعجب را بنا کرد. لب‌های خشک شده‌ام را تر کردم و نفسی عمیق کشیدم.

- سلام...

پرونده‌ی توی دستش را بست، نگاهش از آن حالت بهت فاصله گرفت و متعجب گفت:

- سلام...

کاش ضربان قلبم آرام می‌گرفت، کاش رحمی به من می‌کرد! اخم‌هایش را در هم کشید و درحالی که تعجبش را حفظ کرده بود، گفت:

- تو این جا چی کار می‌کنی؟

دست‌هایم را به هم پیوند زدم.

- ببخشید، ببخشید من این جوری یک دفعه اومدم تو، آخه... آخه...

- آخه چی؟

- اومدم باهات حرف بزنم دایان...

- در رابطه با؟

جوری حرف می‌زد انگار که ما هر روز همدیگر را می‌دیدیم. لب‌هایم را زیر دندان‌هایم له کردم و آرام زمزمه کردم "کیوان!"

با شنیدن نام کیوان تیله‌ی چشمانش غران‌تر شد ولی سکوت کرد، این سکوتش شجاعت‌م را بالا برد.

- من... حتماً باید بینمش، باید باهات حرف بزنم.

باز هم سکوت...

- دایان خواهش می‌کنم، یه چیزی بگو!

- وقت داری؟

سر تکان دادم.

- چند دقیقه دیگه کارم تموم می‌شه، این‌جا جای حرف زدن نیست!
قبول کردم و روی صندلی نشستم. از اتاق بیرون رفت و مجال نفس کشیدن را به من داد. پسرعمو بودند با هم ولی انگار برادر هم بودند از لحاظ شباهت ظاهری! بیشتر از همه رنگ چشمانشان... اما دایان بزرگ‌تر از کیوان بود. دایان همیشه جدی‌تر بود نسبت به کیوان! جوری که گاهی از او می‌ترسیدم ولی کیوان همیشه شاد بود و لبخند بر لب داشت. چند سال گذشته بود از آن روزها؟ چند صد سال! نمی‌دانستم دایان چه حرفی می‌تواند با من داشته باشد ولی هر چه که بود برای من یکی ارزش صبر کردن را داشت!

دقیقاً رأس همان ده دقیقه برگشت و همراه با هم بیرون رفتیم.

ناخودآگاه در مقابل هر کس و هر چیزی که به گذشته، مخصوصاً کیوان مربوط بود استرس می‌گرفتم. اما حالا که دیگه دایان در لباس نظامی نبود، کمی... فقط کمی از استرسم داشت رفع می‌شد.

- نمی‌دونم چقدر گذشته، اگه واسه شما چند سال و چند روز باشه، واسه من یک قرنه! بعد از اون خیلی سعی کردم یه خبری از کیوان بگیرم یا حداقل از حاج‌خانوم، حاج‌آقا و خانواده‌تون ولی به معنی واقعی نبودین انگار! کجا بودین این همه سال؟

دستانش را در هم قلاب کرد و روی میز قرار داد. چند ثانیه با مردمک ملامتگر چشمانش به من خیره شد و گفت:

- اشکالی نداره سیگار بکشم؟

سیگار می‌کشید؟ از کی؟! تا جایی که یادم می‌آمد از دود متنفر بود... سرم را به معنی "نه" تکان دادم و باز گفتم:

- من نتونستم پیداتون کنم و مطمئنم شما هم نبودین! نبودین دیگه نه؟

نگاهش را خیره به چشمانم دوخت و زمزمه کرد:

- کی دنبالش گشتی؟ وقتی آرین ولت کرد؟
حس کردم یک‌باره زبانم قفل شد و نیشتری دست‌ساز از جنس
حرف‌های دایان بر جانم نشست. من حتی توانایی توجیه و دفاع از خودم
را نداشتم. حس بدی داشتم! من وقتی نمی‌توانستم در این‌باره حتی با
دایان حرف بزنم، چطور می‌توانستم کیوان را قانع کنم من را ببخشد؟
- حالا اومدی حرف بزنی باهاش که چی بشه؟ برگردی سمتش؟
بخوای باهاش باشی؟

لب‌هایم را زیر دندان کشیدم، دوست داشتم فرار کنم. شاید حرف زدن
با خود کیوان آن قدر سخت نبود که با این آدم بود! داشتم زیر بار
سنگینی نگاهش کمر خم می‌کردم و لالمونی می‌گرفتم.
- بی خیالش نوا! برو رد زندگیت! کیوان هم تا حالا فراموش کرده و
گذشته!

در چشمانم خیره شد، پُکی عمیق به سیگارش زد، سپس آن را زیر
پاهایش له کرد و گفت:

- کیوان بخشیددت!

بالاخره قفل زبانم شکسته شد.

- من... باید با خودش حرف بزنم، باید بهش توضیح بدم!

سیگار بعدی را روشن کرد.

- خودت رو درگیر نکن...

دستش را روی میز گذاشت و درحالی‌که سیگار کنج لبش سرخ و
سرخ‌تر می‌شد، بلند شد و گفت:

- کیوان هم فراموش کرده! خاصیت زندگی اینه! آدم‌ها فراموش
می‌کنن... ذاتشون فراموشکاره! داستان شما هم داستان لیلی و مجنون
نبود که ازش اسطوره بسازن! می‌خواستت، نمی‌خواستیش! رفتی، مجبور
شد بره! حالا هم تموم شده...

از جایم بلند شدم و درحالی‌که سفت‌وسخت سعی داشتم بغضم را

بیلعم، مقابله ایستادم.

- خواهش می‌کنم بذار من یکبار کیوان رو ببینم!

- دیدنش دردی رو از تو دوا نمی‌کنه.

- می‌کنه! خوبم می‌کنه! دایان من بعد از چند سال تونستم یه رد و نشونی از کیوانی که تموم این چند سال کابوس شب‌هام بود پیدا کنم، کمکم کن.

قاطع پرسید:

- مطمئنی می‌خواهی بینیش و باهاش حرف بزنی؟

قاطع‌تر از او گفتم:

- مطمئنم!

دستی به صورتش کشید و انگار که پشیمان شده باشد، گفت:

- نوا! تا الان نبودی، از الان به بعد هم نباش! برو... فکر دیدن کیوان

هم از سرت بیرون کن، باشه؟ این شکلی بهتره!

- چرا آخه؟ یعنی تا این حد از من متنفره؟ تا این حد که نخواد من رو

ببینه!

یک‌باره دست به صورتش کشید و با صدای نسبتاً بلندی، درحالی‌که

کلافگی چاشنی اصلی صدایش بود، گفت:

- کیوان ازدواج کرده! زندگیش رو خراب نکن... برو!

فکر کردم من هیچ‌وقت قصد نداشتم اشتباه آن سال‌هایم را با ازدواج

با کیوان جبران کنم، هر چه که بود یک عذاب‌وجدان وحشتناک بود که

من را وادار به پیدا کردنش می‌کرد، اما حالا خبر ازدواجش برایش حس

دیگری داشت، حسی که نمی‌فهمیدم دقیقاً چیست!

- نمی‌خواستم ناراحت کنم! ولی انتظار نداشتم که منتظر باشه تو یه

روز برگردی؟ گفتم که! عشق شما اسطوره‌ای نبود... اصلاً عشقی نبود!

یه رابطه‌ی یه طرفه بود، بیشتر توهم کیوان بود تا عشق!

اشک‌هایم را پاک کردم و قدمی به عقب برداشتم.

- من باید برم... آره!

چهره‌اش در هم بود، انگار حالش را فهمید.

- متأسفم نوا...

قدم‌های سمت عقبیم را شروع کردم، یک قدم، دو قدم، سه... درست وسط خیابان! صدای بوق تند و تیز ماشینی که به گمانم راننده‌اش نابینا بود. مگر با دو چشم بینا، در روشنایی روز می‌شد آدمی به قد و قواره‌ی من را ندید؟ مستقیم داشت سمتم اوج می‌گرفت، در کسری از ثانیه حس کردم دستم از کتف جدا شد و از وسط خیابان کنده شدم و به گوشه‌ی پیاده‌رو پرتاب شدم.

دایان با نگاهی نگران درحالی که ترس در چشمانش نشسته بود به منی که هنوز در شوک بودم، گفت:

- خوبی نوا؟ چیزیت نشد؟

نگاه به سرتاپایم کردم، نگاه‌های خیره‌ی مردم رویمان بود. سالم بودم، به جز کتفم چیزی نشده بود!

- خوبم... خوبم!

- نمی‌بینی ماشینه؟ همون جا وسط خیابون ایستادی!

باز در قالب همان دایانی فرو رفته بود که از عصبانیتش وحشت داشتم.

- ببخشید، ندیدم...

فهمید ترسیدم، صدایش را خاموش کرد. دست به صورتش کشید. از جایم بلند شدم و دستم را روی کتفم فشردم. با آنی‌ترین شکل ممکن کشیده شده بود. نگاهش خیره روی دستم نشست.

- چیزی شد دستت؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- ببخشید، فقط می‌خواستم از وسط خیابون بکشم کنار، محکم کشیدم؟

- نه! مرسی... من... دیگه برم...

- می‌رسونمت.

- نه... مرسی... خودم...

نگاه قاطعش را که دیدم سکوت کردم. نه حوصله‌ی پیاده‌روی داشتم و نه توان ایستادن برای یافتن تاکسی! دیگر تعارف نکردم و همراهش سوار ماشین شدم.

نمی‌دانم چقدر از مسیر سپری شده بود که گفت:

- نمی‌خواستم داد بزنم.

چقدر زود بود برای این حرف!

- مهم نیست.

- خونه‌تون کجاست؟

- خیابون انقلاب...

سکوت کردیم. تکیه‌ام را به پشتی ماشین دادم و چشم بستم. حالی خنثی داشتم. من هیچ‌وقت به این فکر دل نداده بودم که برگردم و شروعی دوباره با کیوان داشته باشم، من دوست داشتم ببخشم! پس این حال دور از انتظار برای چه بود؟ چه فرقی داشت ازدواج کرده یا نکرده! مهم بخشیدنش بود...

چشم برهم زدن‌ی مقابل خانه رسیدیم. چند ثانیه منتظر ماندم، حرفی برای گفتن داشتم که نمی‌دانستم چیست، ولی ناگفته‌ای در گلویم سنگینی می‌کرد... آخر هم آن را قورت دادم. ندانسته‌ها را که نمی‌شد به زبان آورد. ندانسته‌ی ناگفته‌ام را بلعیدم و زمزمه کردم:

- ممنون، خداحافظ.

زیر لب زمزمه کرد:

- خداحافظ... نوا؟

دست به دستگیره رو برگرداندم. کاغذی از داشبورد درآورد و چیزی رویش نوشت، ستم گرفت و گفت:

فصل اول □ ۴۷

- این شماره‌ی منه! اگر مشکلی پیش اومد می‌تونم رو کمک من حساب کنی.

چند ثانیه در چشمان سبز آبی‌اش خیره شدم، بعد شماره را از دستش گرفتم و زیر لب تشکر کردم.

بعید می‌دانستم دیگر کاری با او داشته باشم!

سمت خانه راهی شدم. ماشین، با صدای وحشتناکی مخلوط با بوی لنت، از زمین کنده شد و رفت. چند ثانیه به مسیر رفتنش خیره ماندم و زمزمه کردم "بی‌خیال!"

کلید انداختم در را باز کنم که یادم آمد مامان و بابا در خانه هستند، حس خوبی بود در اوج خستگی کسی در خانه منتظرت باشد! تنهایی روح آدم را می‌بلعید!

ترجیح دادم زنگ را بزنم. چند لحظه بعد در باز شد و بلافاصله کاغذی از مقابل در جلوی پایم افتاد. رویش اسم من نوشته بود، احتمالاً مربوط به دادگاه بود! نامه را برداشتم و آن را در کیفم انداختم.

در آپارتمان را که باز کردم بوی دلبر خورش قیمه زیر بینی‌ام زد. غصه‌هایم را پشت در جا گذاشتم. انگار خستگی‌ام را بیرون کشید و فراری‌اش داد. لبخند روی لبان خشک شده‌ام که مابینش هزار و یک خط افتاده بود نقش بست. همیشه همین بود، لب‌هایم به سرعت نور خشک می‌شد، جوری که اگر ترشان نمی‌کردم؛ ممکن بود از میان این خط‌ها خون جاری شود. با دیدنم هر دو سلام کردند، انرژی‌ای را که به واسطه‌ی آن‌ها دریافت کرده بودم، مستقیم به همراه یک سلام پشیمان دادم.

- چه کردینا! بوی غذاتون تمام ساختمون رو برداشته!

لبخندم را با لبخندی دلنشین تحویل دادند. مامان گفت:

- خسته نباشی، همیشه این‌قدر کارت طول می‌کشه؟

نگاهی به ساعت انداختم، حدود چهار و نیم بود. ناخنکی به ظرف

سالاد مقابلم زدم و خودم را روی اُپن کشیدم.

- نه همیشه، ولی یه وقتا!

- ناهار خوردی؟

- ای یه چیزی خوردم، گرسنه نیستم.

بابا با نگاهی که تعبیرش را بلد نبودم براندازم کرد، سپس نگاهی

دوباره به برنج‌ها دوخت و گفت:

- خبر از دایان داری؟ دیدیش؟

یک آن رنگم پرید، یعنی بابا می‌دانست؟

- اون روز توی دادگاه دیدیش، می‌شناسم بچهم رو، می‌دونم تا رد و

نشونی از کیوان پیدا نکنه آروم نمی‌گیره، می‌دونم رفتی سراغش!

و نگاه تارش را به من دوخت.

- شما... از کجا فهمیدین؟

این بار نگاه ملامتگر مامان هم به من دوخته شد.

- رفته بودی سراغش واقعاً؟

- مجبور شدم! من راهی نداشتم...

- تو به من قول داده بودی دیگه نری سراغ نشونی از کیوان! نوا نذار

نفرینت کنن... نذار باعث دوباره از هم پاشیدن زندگیشون بشی.

- من هم دقیقاً این قصد رو داشتم. می‌خواستم از شر این همه

کابوس خلاص بشم، می‌خواستم کیوان تو چشم‌هام نگاه کنه، بگه

بخشیدمت! بگه من اون قدر خوشبختم که اون ماجرا و زیر و بمش رو

فراموش کردم، دوست دارم این قدر فراموش کرده باشه که اصلاً من رو

هم شناسه! چند دقیقه فکر کنه تا یادش بیاد که من کی بودم و سر

زندگیش چه بلایی آوردم.

خودم را از اُپن پایین کشیدم.

- من فقط می‌خواستم این حرف‌ها رو از زبون کیوان بشنوم تا یه

شب خواب آروم داشته باشم، تا به هر مشکلی که تو زندگیم می‌رسم

فصل اول □ ۴۹

نگم این از آه کیوانه! آره! رفتم سراغ دایان چون به نظرم فقط اون می‌تونست کمک کنه به این چیزها برسم! چون فقط اون جای کیوان رو می‌دونست...

کمی مکث کردم، نفس گرفتم، چشم بستم و ادامه دادم:
- ولی اون هم مثل شما گفت سراغش رو نگیرم! چون کیوان ازدواج کرده! قبل از این که کسی حرفی بزند سمت اتاقم گام برداشتم و در را پشت سرم بستم. خسته شده بودم از این نوع نگاه! از این چشمان همیشه مقصر! از این حس گناهی که تا کمی از آن کاسته می‌شد نگاه ملامتگرشان آن را دو چندان تزییق می‌کرد.

پوفی کشیدم و روی تخت خوابیدم. از فکر به چیزهایی که ربطی به من نداشت ولی درگیرشان بودم خسته بودم، به معنای واقعی دوست داشتم مغزم را از سرم بیرون بکشم و چند ماهی در الکل بخوابانمش تا از شر این افکار گاه و بیگاه خلاص شود...
صدای در اتاق باعث شد رشته‌ی افکارم تار و مار شود. با صدایی گرفته گفتم:

- بله؟ بفرمایید.

در اتاق باز شد، مامان داخل آمد و با لبخند گفت:

- قه‌ری باهامون؟

ناخودآگاه لبخند روی لبم نشست.

- نه بابا، قهر چیه؟ فقط... فقط...

منتظر ادامه‌ی "فقط"م بود. من هم منتظر کلمه‌ی بعد از فقط که ذهنم قرار بود ردیف کند. نفسم را از اعماق ریه بیرون کشیدم و در فضای اتاق راهی کردم.

- فقط خسته‌م از هجوم این همه فکر در هم و برهم که توی سرمه و هیچ‌کس بهم کمک نمی‌کنه کم بشه!
کنارم نشست.

- می‌دونم چی می‌گی نوا، می‌دونم حس گناه با زندگی آدم چی کار می‌کنه! می‌دونم تو آدم بدی نیستی و آدم‌های خوب هم تو زندگیشون بدی‌هایی داشتن، همه‌ی این‌ها رو می‌دونم ولی کیوان الان ازدواج کرده! یه درصد به این فکر کن که با دیدنت فیلش یاد هندستون کنه، یادته که چقدر دوستت داشت! یادته که چه جووری دنبالت بود! به این فکر کن یک درصد هم احتمالش باشه، یه درصد هم هنوز شیطنت‌های گذشته تو وجودش باشه، اون وقت عذاب و وجدان زندگی‌ای که به خاطر تو خراب می‌شه هم به حس‌های بدت اضافه می‌شه دخترم!

چند لحظه نگاهش کردم.

- مامان شما می‌دونستید؟ می‌دونستید کیوان ازدواج کرده؟
- ما هم مثل تو واسه اولین بار دایان رو توی دادگاه دیدیم، بعدش همون روزی که داشتن کارهای آزادی تو رو انجام می‌دادند، ناهار اومد ما رو به اصرار برد بیرون، همین چیزها رو بهمون گفت و خواست که یه کاری بکنیم تو بی‌خیالش بشی، انگار خبر داشت دنبال یه نشونی ازشون هستی...

اخم‌هایم در هم کشیده شد.

- بهتون گفت جلومو بگیرید؟ چی فکر کرده پیش خودش؟
- نه نواجان، اون به خاطر خودت می‌گفت، نمی‌خواست تو هم آسیب ببینی.

پوزخند زدم.

- به خاطر من؟ مامان ساده نباش! اون اگه مشکلم من بودم که این همه سال نمی‌داشت تو دربه‌دري بمونم. اگه می‌خواست برای من مشکلی پیش نیاد که از همون اول می‌گفت ازدواج کرده و تمام! این همه "من بدو آهو بدو" نداشت! اونا خانوادگی از من متنفرن!
- دایان گفت کیوان بخشیدت، پس بهترین کار اینه دیگه دنبالش رو نگیری! قول می‌دی به من؟

فصل اول □ ۵۱

خواستم دهان به بهانه تراشی باز کنم که نطقم را بیرون نزده خاموش کرد و بار دیگر پرسید:

- قول می‌دی؟

پوفی کشیدم و سر تکان دادم.

- باشه، باشه!

مامان سر تکان داد و گفت:

- خب حالا بلند شو، این چند روزی که ما تهرانییم نمون تو این اتاق.

- کی برمی‌گردین شما؟

- نمی‌دونم، احتمالاً آخر هفته!

- نمی‌شه بیشتر بمونید؟

- نه دختر، بابات کار داره!

سکوت کردم و هیچ نگفتم. بعد از رفتن مامان، ذهنم سمت نامه‌ای کشیده شد که مقابل در افتاده بود. آن را از داخل کیفم بیرون کشیدم. با نگاه به پاکتش، می‌شد فهمید شبیه به نامه‌های رسمی نیست. پس یعنی از طرف دادگاه نمی‌توانست باشد!

آن را باز کردم، نامه‌ای به اندازه‌ی یک دفتر، با تا خوردن‌های متعدد شبیه به یک مربع کوچک در پاکت شده بود. هر تایش را با احتیاط گشودم تا پاره نشود و به این فکر کردم کدام احمقی نامه را این‌طوری تا می‌زند؟ صفحه‌ی باز شده‌ی نامه‌ی هزار تا، دو هزار خط کج و معوج داشت. نامه یک صفحه‌ی سیاه‌رنگ که با مداد شمعی رنگ‌آمیزی شده بود، میانش عکس دختری بود که سر بریده‌ای در دست داشت، یک سر بریده، با شاخ‌هایی روی سر دختر که نماد شیطان درون دخترک بود. درون صفحه‌ی سیاه‌رنگ، چندین قطره‌ی خون دیده می‌شد، این خون طبیعی بود، واقعی بود!

ترس برم داشت، قلبم شروع به تند کوبیدن کرد و نقاشی را دوباره عمیقاً بررسی کردم. این دختر... این قطرات خون... چه پیغامی

۵۲ □ دراگون

می توانست داشته باشد؟

دقیقاً زیر نقاشی، یک "D" انگلیسی متوسط با دست خط بدی کشیده شده بود. این دیگر چه معنایی داشت؟ اصلاً معنی این نامه واقعاً چه بود؟
- نوا بیا بیرون دیگه...

با صدای بابا، از ترسی که ناشی از دیدن نامه در وجودم مانده بود، جیغ کشیدم و سریع نامه را زیر پتو پنهان کردم. بابا به در اتاق که رسید، گفت:

- ترسوندمت؟

استرس آن نقاشی باعث می شد زیاد متوجه حرف های بابا نباشم. فقط سر تکان دادم و لبخند زدم.

- آره... تو خودمم... یعنی تو خودم بودم... تو یه فکر... حال و هوا...
- خوبی نوا؟

لبخند مسخره ای زدم و پشت هم تکرار کردم.

- آره آره... برم... بریم... بریم تو هال...

چند لحظه متعجب براندام کرد و گفت:

- بیا...

خیره به شماره ی توی دستم و نقاشی رازآلود پیش رویم بودم. از جایم بلند شدم، نگاهی به سرتاسر خانه انداختم و از خواب بودن مامان و بابا مطمئن شدم. برق های اضافی را خاموش کردم و در اتاق را قفل زدم. نمی دانستم راه درست چیست! نمی دانستم باید با کسی در این باره مشورت کنم یا نه؟

باید به دایان زنگ می زدم؟ نمی گفت "به من چه؟" خودش گفته بود

مشکلی پیش آمد تماس بگیر... خب... این هم مشکل بود دیگر!

- اینا همه ش یه بازی بچگانه س نوا! نمی دونی کار کیه! یه نفر

خواستہ سر کارت بذاره... بی خیال! دنبال بهونه برای زنگ زدن نباش...

فصل اول □ ۵۲

برای تأیید خودم سر تکان دادم. نامه را تا کردم و در کمد قرار دادم. نمی‌خواستم هیچ‌کس آن را ببیند. زیر پتوی نرم و گرمی خزیدم که روی تخت چوبی‌ام انداخته شده بود و ترجیح دادم به جای افکار در هم، آرامش خواب را در آغوش بگیرم و بی‌خیال افکار دیگر شوم. چشمانم را روی هم گذاشتم اما قبل از این که حتی به درجه‌ی گرمی برسد موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد. متعجب از این که چه کسی می‌تواند باشد چشم گشودم. نگاهی به ساعت انداختم، حوالی یازده و نیم بود!

شماره‌ی ناشناسی روی صفحه‌ی گوشی خاموش و روشن می‌شد. ترس برم داشت، نکند مرتبط با نامه بود؟ کمی تعلل کردم برای جواب دادنش، اما نمی‌توانستم کنجکاوی‌ام را هم نادیده بگیرم. تردید را کنار گذاشتم و آیکون سبزرنگ را لمس کردم.

- بله؟

- سلام.

کمی مکث کردم. ادامه داد:

- دایانم، نوا.

نفسم را از سر آسودگی بیرون دادم و دستی در موهایم کشیدم.

- سلام... اتفاقی افتاده این وقت شب؟

- خواب بودی؟

- نه خواب نبودم... ولی تلفن که این وقت شب زنگ می‌خوره

می‌ترسم.

- ببخشید نمی‌دونستم.

- مهم نیست، شماره‌ی من رو از کجا آوردی؟

- مسائل مهم‌تری برای صحبت هست!

سکوت کردم و بعد پرسیدم:

- خب، چه کارم داشتی؟

- می‌خوام یه خبر مهم بهت بدم که فکر می‌کنم برات اهمیت داشته

باشه!

کنجکاو شدم.

- چه خبری؟

چند ثانیه مکث کرد و بعد گفت:

- آری... به هوش اومده...

چشمانم از تعجب گرد شد و هیجان زده پرسیدم:

- واقعاً؟ کی؟!

باز هم آرام بود.

- همین چند ساعت پیش.

- باشه... باشه مرسی که گفتی.

خواستم تلفن را قطع کنم که گفت:

- باید فردا بیای بریم بیمارستان... زنگ زدم که فردا آماده باشی.

- واسه چی من؟

- باید تأیید کنه که تو بلایی سرش نیوردی تا بی گناهییت ثابت بشه.

پوف کشیدم.

- من... خودم می‌آم...

بی توجه به حرفم گفت:

- ساعت نه پایین باش.

نگذاشت حرف اضافه‌ای بزنم و تلفن را قطع کرد.

ساعت پنج دقیقه به نه بود، استرس را از اولین لحظه‌ای که ماجرا را
برایشان گفتم از چشمان مامان و بابا دریافت کردم اما سعی داشتند با
لبخندی پوشالی آن را محو کنند. صدای زنگ تلفنم باعث شد به خودم
ببایم، زیر لب از مامان و بابا خداحافظی کردم و راهی شدم.
چند لحظه تعلل کردم، پشت در ایستادم و زمزمه کردم:
- به خدا توکل کن نوا، تنهات نمی‌ذاره... درست می‌شه همه چیز...

فصل اول □ ۵۵

در را باز کردم، یک بیوک لسابر قدیمی مقابل در پارک شده بود، دود سیگاری که از پنجره‌اش بیرون می‌زد نشان می‌داد دایان در آن است! همیشه علاقه به ماشین‌های آنتیک داشت! یادم نمی‌آمد دایان هیچ‌گاه ماشین مد روزی سوار شده باشد، همیشه عاشق کلکسیون ماشین‌های قدیمی بود!

این ماشین همیشه من را یاد دزدانی می‌انداخت که در صندوق عقب ماشین جنازه‌ای حمل می‌کردند یا قصد داشتند کسی را گروگان بگیرند. آهسته‌آهسته سمت ماشین گام برداشتم، دستی به شالم کشیدم و سوار شدم. با ورودم سیگارش را از پنجره بیرون انداخت. سرم پایین بود، با صدایی که ارتعاشات استرسم را با خودش حمل می‌کرد سلام آرامی گفتم، جوابم را با حرکت سرش داد و ماشین را روشن کرد. بوی سیگار نات‌شرمن با عطری که زده بود در ماشین پیچیده و در هم ادغام شده بود. شاید من جزو معدود کسانی بودم که بوی سیگار را دوست داشتم، مخصوصاً زمانی که با عطری مردانه مخلوط می‌شد حس خوبی به وجودم می‌نشست.

نگاهش روی انگشتان دستم بود که مدام با حاشیه‌ی شالم درگیر بودند.

- استرس داری؟

در فکر بودم، سؤالش باعث شد از دنیای افکارم به صندلی ماشین پرتاب شوم، انگار روحم به جسمم بازگشت!
- آره.

- قرار نیست بهت سخت‌تر از دوران بازداشت بگذره، چند تا سؤال ساده ازش می‌پرسن و اون هم تأیید می‌کنه کاره‌ای نبودی!
روییم را سمتش چرخاندم، تای ابرویم را بالا دادم و پرسیدم:
- از کجا می‌دونی کاره‌ای نبودم؟
پوزخند زد.

- یعنی می‌خواهی باور کنم اون حجم از زخمی که رو بدن اون پسر بود کار این دستاس؟

نگاهم سمت دست‌هایم کشیده شد. داشتند بی‌اطلاع من همدیگر را می‌دریدند و با ناخن به جان هم افتاده بودند. ذهنم آن‌قدر درگیر بود که اصلاً نفهمیدم کی ریشه‌های شال را رها کردند و درگیر نزاع با هم شدند. هردویشان را بلافاصله مشت کردم تا حرکتی اضافه نکنند.

- مگه نمی‌گفتی هر آدمی بسته به موقعیت می‌تونه یه قابلیت‌هایی از خودش نشون بده که خودش هم تا اون زمان نمی‌دونسته همچین توانایی‌ای داره؟

آرنجش را لبه‌ی پنجره‌ی قرار داد و سر چهار انگشتش را به چانه‌اش فشرد، جووری که قولنجشان با هم شکست. نگاهم به انگشتر عقیق دراگونی افتاد که در دستش بود.

- کشتن آدم‌ها قابلیت نیست.

- همه قاتلن! فقط باید تو شرایطش قرار بگیری! یادت رفته؟

این بار پوزخند نزد، لبخند بود.

- خوب این حرفا رو یادت مونده!

لبخندش را بلعید و اضافه کرد:

- ولی اصل کاری‌ها فراموش شده!

رویم را سمت شیشه چرخاندم. حرفی در جواب طعنه‌ای نداشتم که چاشنی سخنانش بود. باز دوباره فکر به کیوان شروع به جولان در سرم کرد.

- کیوان... خوشبخته؟

نفسش را از عمق ریه آزاد کرد و به بیرون فرستاد.

- آره!

- عکس زنش رو داری؟

- به چه دردت می‌خوره؟

- می خوام ببینمش!
- ندارم!
- حاج خانوم خوبه؟
- تا خوب رو به چی تعبیر کنی.
- می خوام ببینمش.
رویش را سمتم چرخاند.
- می دونی که هیچ کس توی اون خونه علاقه‌ای به این ملاقات
نداره!
دایان همیشه رک بود.
- خیلی‌ها به جز کیوان هستند که باید من رو ببخشن!
دنده را جابه‌جا کرد و گفت:
- تو دینی به هیچ کس توی اون خونه نداری نوا، خودت باید خودت
رو ببخشی.
لب‌های خشکم را زیر دندان کشیدم، این حجم از خشکی فقط یک
جسم تیز شبیه به دندان نیش نیاز داشت تا خونریزی کند.
طعم شوری خون در دهانم پیچید، دستم را روی لبم کشیدم، دستم
رنگ خون گرفت. از آینه‌ای که زیر آفتاب‌گیر تعبیه شده بود به لب‌هایم
خیره شدم. نورعلی نور بود این قیافه‌ی پژمرده به اضافه‌ی رد خون روی
لب‌های خشک شده. شبیه خون‌آشام شده بودم!
جعبه‌ی دستمال کاغذی را سمتم گرفت.
- توی داشبورد آب هست، تمیزه! دستمال رو نمدار کن.
دایان همیشه برایم شخصیت عجیب و نایابی بود که نه می‌شد زیاد از
او دور شد و نه خیلی نزدیک! فکر همه را می‌خواند اما احدی
نمی‌توانست حدس بزند در سرش چه می‌گذرد! عادت‌های عجیب هم
فت و فراوان داشت! نمونه‌اش نقاشی‌های عجیب‌وغریبی که می‌کشید،
نقاشی‌هایی که حاصل ذهن پیچیده‌اش بود. به همان پیچیدگی...

هر چقدر کیوان ساده بود و همه چیزش رو! دایان به همان میزان پیچیده و غیرقابل شناخت بود! هر دو در دامان یک نفر بزرگ شده بودند، در یک خانه‌ی اجدادی در کنار هم! ولی تفاوتشان از زمین تا آسمان بود! کیوان می‌گفت هر دو به جای مادر توسط یک پرستار بزرگ شدند، این هم از عادات پدربزرگش بود تا عروس‌هایش را محدود به بچه نکند! این طور که تعریف می‌کرد دایان شباهت زیادی به پدربزرگش داشت.

آب را از داشبورده برداشتم و از کند و کاوشان بیرون آمدم. دستمال را چند دور روی لب‌هایم کشیدم تا رد خون از بین برود. به خودم که آمدم ماشین مقابل بیمارستان قرار گرفته بود. باز آن استرس مسخره برگشت، باز هم داشتم همان حس را تجربه می‌کردم.

امیدوار بودم بعد از این ملاقات آرامش کسب کنم، امیدوار بودم جنازه‌ی آرامش را مقابلم نگذارند و بگویند از دستش دادیم! منتظر ماندم دایان هم همراهم بیاید، انگار حضور یک آشنا ترسم را کمتر می‌کرد، حتی اگر آن آشنا دایان بود! برعکس تشویش من دایان کوهی از آرامش مطلق بود، کلاهدش را روی موهای آشفته‌اش کشید و سیگاری دیگر آتش زد. پالتوی بلندش را پوشید و راه افتاد. قبل از ورود به سالن اصلی بیمارستان سیگارش را زیر پایش له کرد و گفت:

- نگران نباش، وقتی بگه که تو کاره‌ای نبودی، آزادی!
در چشمانش نگاه کردم، با این که زبان ترجمه‌اش را بلد نبودم اما می‌توانستم دلگرم شوم که واقعاً مشکلی نیست!
به دنبال دایان راه افتادم و سمت طبقه‌ی سوم راهی شدیم. سپس سمت اتاق شماره سیزده!

مقابل در ایستادیم، دایان در را باز کرد و گفت:

- برو تو، من همین جام.

نگرانی به چشمانم دوید.

- مگه تو نمی‌آی؟

- نه! من همین جا می‌ایستم، یه نفر دیگه اون تونه، نترس نوا... فقط

یه سؤاله که اونم قراره از اون پسره پرسیده بشه نه از تو!

- اصلاً... اصلاً چرا من باید باشم؟ اون که من رو می‌شناسه، می‌گفت

نه دیگه!

- وقت سؤال و جواب نیست، برو تو... بود و نبود من هیچ تأثیری

نداره! در هر صورت می‌فهمن تو کاره‌ای نیستی! الانش هم معلومه،

فقط باید اون یارو تأیید کنه.

از همان لفظ "اون یارو" هم می‌شد فهمید عمق نفرتش به آراین در

چه حد است! ناچار سرم را پایین انداختم و وارد شدم! اگر نمی‌خواست به

داخل بیاید اصلاً برای چه آمد؟

اولین کسی که دیدم مأمور نیروی انتظامی بود و بعد از آن چهره‌ی

زخم و زار آراین با دستانی گچ گرفته و صورتی زخمی!

زیر لب سلام کردم، توجه دو نفرشان به سمتم جلب شد. آراین سرش

را روی بالش متوسط بیمارستان جابه‌جا کرد و مأمور پلیس هم سر تکان

داد، سپس رو به من گفت:

- خانم نوا نیازی؟

سر تکان دادم و آرام گفتم "بله!"

- تشریف بیارید جلو...

قدم‌های سست و ناهماهنگم را سمت تخت آراین برداشتم. مأمور

پلیس رو به آراین گفت:

- کسی که شما رو رسوند به بیمارستان این خانم بود، ادعا داشتن که

خودتون با پای خودتون رفتید خونه‌شون و ازشون درخواست کمک

۶۰ □ دراگون

کردین، شما حرفاشون رو تأیید می‌کنید؟
آرین چند لحظه در چهره‌ام غرق شد، حس می‌کردم نگاهش دست
روی گلویم گذاشته و راه نفسم را تنگ کرده. با صدای آرامی گفت:
- بله!

انگار حجم عظیم هوا به سمت ریه‌ام راه گرفت. بار دیگر مأمور
پرسید:

- خوب به چهره‌شون نگاه کنید، ایشون نبودن که این بلا رو سرتون
آوردن؟ با ایشون درگیر نشدین...

این بار با ترسی که هنوز ته دلم جولان می‌داد خیره به چشمان
قهوه‌ای‌اش شدم. حس می‌کردم صدای قلبم در کل اتاق روی اکوست.
دوست داشتیم التماس کنم "زودتر بگو و راحت‌تر کن!"
- نه... ایشون نبودن! ایشون فقط به من کمک کردند...

این بار نفس حبس شده‌ام را پرسروصدا بیرون فرستادم و آرامش را
لمس کردم.

مأمور سر تکان داد و گفت:

- پس لطفاً زیر اظهاراتتون رو امضا کنید یا اگر نمی‌تونید انگشت
بزنید.

دیگر نمی‌توانستم آنجا بایستم، دوست داشتم سریع‌تر آن محیط پر
تنش را ترک و به بیرون فرار کنم.

- من... می‌تونم برم؟

همان‌طور که سرش در پرونده بود، گفت:

- بله شما می‌تونید برید، بفرمایید...

دسته‌ی کیفم را دستم گرفتم تا به بیرون بروم که آرین گفت:

- نوا؟

این بار قلبم از تپش ایستاد، به گمانم فاصله‌ی کلماتش دو ثانیه هم
نبود، اما جان من را به معنای واقعی گرفت.

- می‌شه، می‌شه بمونی... کارت دارم...
بمانم؟ من داشتم چهار پای دیگه قرض می‌کردم تا فرار کنم، از من
انتظار ماندن داشت!
- من... کار دارم... باید برم... عجله دارم!
- باشه... ولی برگرد، فردا برگرد، پس فردا برگرد... من باید باهات
صحبت کنم.

یک ثانیه به چشمانش خیره شدم. می‌ترسیدم باز دلم افساری از
جنس حماقت درست کند و برگردنم بیندازد. دوست داشتم فقط
یک جوری از آنجا خلاص شوم، برای همین فقط سر تکان دادم و به
بیرون قدم تند کردم. دم در به دایان رسیدم، حرفی بینمان رد و بدل
نشد، حرف‌هایم شبیه به احساساتم به مرز انجماد رسیده بود، دوست
داشتم تشکر کنم بابت حضورش اما ذهنم درگیر احساسات دیگری بود.
وقت را به تشکر نرساند، مغز درگیرم به پاهایم پیش از اراده‌ی من
فرمان حرکت داد، این بار استوارتر، تند و پیوسته، بی‌توقف، بدون تردید!
من فقط دنبال یک راه فرار بودم، فرار از خودم! اما مگر رهایم می‌کرد
این دختر؟ هر جا می‌رفتم دنبالم بود...! گاهی برای رسیدن به آرامش
دوست داشتم خودم را هم جا بگذارم و بروم.

پایم که به بیرون بیمارستان رسید انجماد را لمس کردم، سرما داشت
زیبایی‌ها را می‌بلعید، فصل دیوانه‌ی نارنجی داشت به آخرین دوران
کهن سالی‌اش می‌رسید، قرار بود همه چیز سرد شود... سرد و سردتر...!
زمستان در راه بود، از تاروپود رنگ و رو رفته و خاکستری‌نخ‌نمای
آسمان می‌شد عمق زمستان پیش‌رو را تجسم کرد. داشت این سرما به
جانم می‌نشست، داشت ریشه می‌گرفت... سرمایش از جنس هوا نبود! از
جنس انبساط قلبم بود، نمی‌خواستم به این افکار پریشان ریشه دهم،
نباید پروبال می‌دادم، برعکس! باید ریشه‌ی بال و پرشان را از بیخ
می‌زدم تا دوباره در گورستان خاطرات مُرده که گرد زمستان رویشان

سنگینی می‌کرد هوس پرواز به سرشان نزند. از آن دو چشم یخی واهمه داشتم! از این که قصد تنهایی حرف زدن با من را داشت واهمه داشتم! دو طرف لباسم را به هم رساندم تا محض رضای خدا اندکی گرما لمس کنم اما این انجماد از درونم شروع به آغاز کرده بود... با یک پر لباس به گرما رسیدن خنده‌دار بود وقتی درونت علیه تو طوفان به پا کرده! اصلاً همین انجماد خوب بود! گرما برای دلی که زبان نمی‌فهمید خطرناک بود! اگر این یخ‌ها آب می‌شدند، فقط... فقط خدا می‌دانست که به کجا می‌رسیدم.

ذهنم درگیر بود، باید صدایی بلندتر از صدای ذهنم در سرم می‌چرخید تا هوس ذوب‌شدگی به سرش نزند!

گره‌های هندزفری را می‌گشودم و به این می‌اندیشیدم یک نگاه داس مانند آشنا در عین غریبگی واقعاً توانایی‌اش را دارد این چنین مرا به هم بریزد و ضربان این قلب لعنتی را... نه! بحث از ضربان گذشته بود! این یخ‌ها داشتند زیر بار آن نگاهی که در اتاق سیزده رویم مانده بود ترک برمی‌داشتند! اشتباهم همین‌جا بود... نگاه آری‌ن یخ‌ها را آب نمی‌کرد... می‌شکاند! آن هم به بی‌رحمانه‌ترین شکل ممکن!

خواستم پیاده بروم، خواستم با یک هندزفری در گوش کل راه را پیاده بروم ولی نشد! انگار زانوهایم خالی شد و روی اولین نیمکت پیش رو نشستم.

من خودم را می‌شناختم... می‌دانستم آن قدر روی خودم کار کردم که دیگر آری‌ن برایم مهم نباشد اما این حس لعنتی چه بود که من را به آتش می‌کشاند؟ عشق؟! مسخره بود! این عشق نبود، می‌دانستم ولی این که چه بود، نمی‌دانستم... انگار بالای گور خاطرات نشسته بودم و داشتم برای روحشان فاتحه می‌خواندم، اصلاً نمی‌توانستم خودم را بفهمم که احساساتم را شرح دهم، فقط می‌دانستم حال خوشی ندارم... فقط می‌دانستم اتاقم را می‌خواهم، تخت و بالش! یک گرمای مطلوب از

فصل اول □ ۶۳

جنس هات چاکلت... اما ذهنم از من حرف شنوی نداشت و به پاهایم فرمان بلند شدن نمی داد!

حضور کسی را کنارم حس کردم... از بوی نات شرمی که در دست هایش می سوخت، می شد فهمید کیست! بی مقدمه گفت:

- هنوز دوشش داری؟

آن قدر دلم بی قراری می کرد که برای مراقبت از او مجبور بودم اختیار زبانم را به عقلی واگذار کنم که از من حرف شنوی نداشت، قاطع و محکم گفتم:

- نه!

پُکی عمیق از دود سیگار وارد ریه هایش کرد، تک سرفه ای زد و گفت:
- آدم ها ادعا می کنند براشون مهم نیست اما تا وقتی تو موقعیتش قرار نگیری نمی تونی با یه حرف ادعاشون رو ثابت کن!

لجوجانه تر گفتم:

- دوشش ندارم! این حس... این حس فرق می کنه با اون دوست داشتن... یه جور عجیبیه که من بلد نیستم توضیحش بدم... انگار... انگار قاتل عزیزترین داراییت رو پای چوبه ی دار بینی و یه لحظه پشیمونی رو تو چشماش حس کنی، بعد دلت بسوزه براش اما قبل این که اعلام کنی بخشیدیش دوباره یاد اون لحظه بیفتی و باز پر از نفرت بشی. خیره اش شدم.

- من از این پشیمونی و نفرت این قدر دارم دچار انقباض و انبساط می شم که کم مونده ترک بردارم... من فقط می ترسم...

ساکت بود، فقط هر چند ثانیه یک بار دود حاصل از سیگار را از بینی و دهانش بیرون می فرستاد. اصلاً چرا کنار من نشسته بود و به درد دلم گوش می داد؟ شاید می خواست خیالش راحت شود قاتل دل پسرعموی از برادر عزیزترش به سزای عملش رسیده!

- خوشحالی نه؟ خوبه که تو این وضعیتیم؟! دوست داری بری برای

کیوان هم تعریف کنی چی شد تا اون هم خوشحال بشه؟
رو برگرداندم و چهره‌اش را ندیدم، نگاهم به روبه‌رو بود اما به گمانم
آمد پوزخند زد... سیگار را زیر پاهایش له کرد، نخ بعدی را بیرون کشید
و آتش زد. اولین کام را که گرفت، گفت:

- نمی‌دونم... شاید گفتم!

نمی‌دانستم، هیچ‌وقت نفهمیدم رک بودن خوب است یا بد!

- چرا این قدر سیگار می‌کشی؟ نمی‌ترسی سرطان بگیری؟

- سیگار نکشم چی می‌شه؟

- سرطان نمی‌گیری!

- سرطان نگیرم چی می‌شه؟

چه سؤال‌هایی می‌پرسید!

- نمی‌دونم! لابد سالم می‌مونی.

- سالم بمونم نمی‌میرم؟!

متوجه منظورش شدم.

- مرگ توجیه مناسبی واسه انجام خطاها نیست!

از جایش بلند شد.

- تاوان کارهای من دامن‌گیر خودمه نه کس دیگه!

داشت به من تیکه می‌انداخت؟ از جایم بلند شدم و در چشمانش خیره

شدم.

- مطمئنی؟

رعد و برق پرسروصدایی تمام زمین و آسمان را یک‌باره روشن کرد،

سرم را رو به آسمان گرفتم.

اولین قطره‌ی باران روی پلکم نشست. جواب سؤالم را نداد، من هم

پیگیری نکردم.

- می‌رسونمت.

- می‌خوام پیاده برم.

حرفی نزد، سر تکان داد و سمت ماشینش رفت. داشت می‌رفت که
گفتم:
- وایسا!
ایستاد.

- چرا امروز اومدی این جا وقتی لازم نبود؟ خودم هم می‌تونستم پیام.
در فاصله‌ی این سؤال سیگار بعدی را هم آتش زد.
- فکر کن به خاطر کیوان!

صدای موسیقی ملایم فرانسوی در خانه همراه با عطر قهوه پیچیده
بود. سیگار روی لبه‌ی میز چوبی کهنه و رنگ و رو رفته‌ای می‌سوخت
که صدها کاغذ رویش تلنبار شده بود. مقابل بوم نقاشی‌اش که ترکیبش
را رنگ‌های تیره تشکیل می‌دادند نشسته بود، داشت به رقص قلم‌موی
رنگ‌ها روی کاغذ نگاه می‌کرد و می‌اندیشید به تصویر رنگ و رو
رفته‌ای از گذشته که منبع الهاماتش بود... منبع دست‌نوشته‌ها، نقاشی‌ها
و حتی شعرها گاه و بیگاهی که به سرش می‌زد و در مغزش جولان
می‌داد.

این خانه‌ی قدیمی در حوالی خیابان دربند همیشه برایش مأمن
آرامش و الهامات ذهنی‌اش بود. خانه‌ای با دکوراسیون آنتیک و سنتی،
کاملاً مطابق با سلیقه‌اش!

صدای گرامافون قدیمی که در کنج‌ترین قسمت خانه، درست بغل
گلدان‌های زیر پنجره می‌چرخید و می‌خواند قطع شد. از جایش بلند شد،
باید قهوه‌ای دیگر می‌نوشید و بیشتر می‌اندیشید... از آینده خبر نداشت و
همین ترسناک می‌کرد این آینده‌ی لعنتی را!

سر راه آشپزخانه نگاهش به میز خاطره‌ای افتاد که در کنج دیگر خانه
قرار داشت و عکسی از تمام اشخاص مهم زندگی‌اش روی آن قرار
گرفته بود. اول از همه یک عکس خانوادگی قدیمی متعلق به

کودکی‌هایش، به همراه مادر و پدرش، عمو و زن عمو، در رأس عکس پدربزرگ و در قسمت پایینی عکس، خودش و کیوان! قاب عکس بعدی متعلق به دختری بود با چهره‌ی کاملاً شرقی و دلنشین... تنها باری که عشق را لمس کرد... عشقی که مقدمه‌اش یک جفت چشم بود! عشقی که سرانجامش به نرسیدن ختم شد. نگاهش را به دیواری دوخت که پر بود از ادوات موسیقی و سازهای کهنه، آنتیک و قدیمی... به سمتش رفت و سازدهنی‌ای قدیمی از داخلش برداشت، همان‌طور که فنجانش را پر از قهوه‌ی کهنه‌دمش می‌کرد ساز را سمت دهانش برد و ملودی‌ای را که باب میلش بود با دمیدن در آن به صدا درآورد. ده دقیقه، یک ربع، نیم ساعت... به خودش که آمد یک ساعت بود بی‌وقفه در آن می‌دمید و ملودی قدیمی فرانسوی‌ای را به آواز درمی‌آورد.

نفس عمیقی کشید، ساز را سرجایش قرار داد. سراغ ماشین تایپ قدیمی‌اش رفت. قولنج انگشتانش را شکست و سیگاری نو آتش زد. با یک پُک عمیق فیلتر سر سیگار سرخ و روشن شد. دستش را روی دکمه‌ی ماشین تایپ به حرکت درآورد و شروع به نوشتن تراوشات ذهنی‌اش کرد.

در این بین شمار فنجان‌های قهوه و سیگارهایی که خاموش و روشن می‌شد از دستش خارج شد. موقع نوشتن آن قدر غرق می‌شد که هیچ چیز از دنیای اطرافش نمی‌فهمید! شغلش نویسندگی نبود اما نوشتن را می‌پرستید! صدای زنگ تلفن چوبی و قدیمی خانه باعث شد به خودش بیاید. دست از نوشتن و سیاه کردن کاغذها کشید و به طرف تلفن رفت. می‌دانست چه کسی پشت خط است! غیر از مادرش کسی نمی‌توانست در این موقع روز به او زنگ بزند! بلافاصله تلفن را جواب داد. می‌دانست شب را به مهمانی دعوت است و این تماس فقط برای اطمینان از حضورش بود و بس!

فصل اول □ ۶۷

در کافه‌ای که نزدیک خانه بود نشسته بودم و کتاب می‌خواندم. جوری غرق کلمات کتاب و داستان‌ها و شخصیت‌هایش بودم که زمان و مکان را فراموش کرده بودم. یک هفته بود که از رفتن من به بیمارستان می‌گذشت و هنوز به آن بیمارستان لعنتی برخلاف تمام کنجکاوی‌هایم بازنگشته بودم. حسی من را بر حذر می‌داشت، از دایان هم خبری نبود... چه خبری قرار بود باشد؟ مثل تمام این چند سال مسلم است که خبری نبود!

در کافه باز شد و آتوسا وارد کافه شد.

- اه اه چیه این سیلاب؟ انگار آسمون سوراخ شده!

در جواب غرغره‌هایش لبخندی زدم و گفتم:

- قدر زیبایی‌های این دنیا رو نمی‌دونی آتوسا خانم.

- از ته دلم این زیبایی‌ها رو تقدیم شما می‌کنم و خودم به هوای

آفتابی یه ساحل آروم کوچ می‌کنم.

سر تکان دادم و گفتم:

- خب! چی می‌خواستی بهم بگی؟

انگار رسیده بود به قسمت سخت ماجرا... تک‌سرفه‌ای کرد و گفت:

- می‌گم بابا... فعلاً دندونام داره از سرما جوری می‌خوره به هم که

قدرت تکلم ندارم، ترجیحم یه لیوان کاپوچینوی داغه!

داشت برای خودش وقت می‌خرید، این را می‌فهمیدم، اما این که چه

چیز پشت این وقت خریدن پنهان شده بود، نمی‌دانستم. در کمال

آرامش منتظر شدم تا کاپوچینویش آمد و آن را تا انتها خورد.

دست زیر چانه گفتم:

- اگه نمی‌خوای تهشم انگشت بزنی، می‌گی چی شده یا نه؟

فنجان را در دستش چسبید و گفت:

- ببین نوا از اولش بگم اصلاً مسئله‌ی مهمی نیست! ذهنت رو درگیر

نکن...

- آتوسا! می‌گی یا نه؟

چند ثانیه به چشمانم خیره شد و با ناراحتی گفت:

- ببخشید ولی برخلاف تمام اصرارها و بهانه‌تراشی‌های من آقای

تقوی گفت دیگه نیای سر کار!

فنجانی که در نیمه‌ی راه دستم مانده بود، به دهانم نرسیده دوباره در نعلبکی قرار دادم و با قیافه‌ای که انگار غم عالم بر سرم ریخته بود، گفتم:

- چی؟ چرا؟! مگه نفهمید من بی‌گناه بودم؟

دو بار سرش را تکان داد و گفت:

- چرا ولی گفت که این جا یه مکان اسم و رسم‌داره! دو بار دیگه

همچین چیزی اتفاق بیفته اعتبارمون از بین می‌ره و فلان... منم گفتم

خودت و اعتبارت برید به درک!

با ابروهای بالا پریده پرسیدم:

- واقعاً گفتی؟!!

- آره... ولی منتها تو دلم گفتم که تو اصل ماجرا زیاد فرقی نداره،

مهم گفته.

سرم را به طرفین تکان دادم.

- بی‌خیالش بابا، بد به دلت راه نده، می‌گردیم یه کار بهتر پیدا

می‌کنیم، تو که اصلاً این کار رو دوست نداشتی.

لبخند مسخره‌ای زدم و سر تکان دادم.

- آره! ولی به پولش شدیداً نیاز داشتیم.

- حالا حقوق من و تو نداره! من بهت می‌دم تو رفتی سر کار جبران

می‌کنی.

پوفی کشیدم و به صندلی تکیه زدم.

- بی‌خیال! فقط می‌خواستیم به مامان اینا بگم که انگار قسمت نشد!

- حالا صبر کن، بالاخره این همه کار.

دست زیر چانه زدم، لبخندم را که دید، گفتم:

- شاید این همه نباشه ولی برای کسی که دنبالش باشه پیدا می‌شه!
حالا هم ماتم نگیر... بگو ببینم چه خبر از آرین و اتفاقات و حواشی
دورش؟

- هیچی، وقتی ندیدمش چه خبری باشه؟

- چرا نمی‌ری دیدنش؟ نوا شاید حرف مهمی داشته باشه!

- تو من ساده‌ی خاک بر سر احساسی رو نمی‌شناسی؟ یهو خر
نگاهش می‌شم...

- توی خاک بر سر احساسی اگه به این فکر کنی چه بلایی سر
زندگیت آورد، اون وقت می‌فهمی که نباید خر نگاهش بشی.

- آخه خر نگاه کسی شدن که دست خود آدم نیست! خره دیگه!

- چی بگم والله؟ تا حالا خر نگاه کسی نشدم، بی‌تجربه‌م توی این
مسئله! اما این رو مطمئنم که تو باید بلند بشی بری آرین رو ببینی، فقط
این طوری که آرامش می‌گیری.

شانه بالا انداختم، راست می‌گفتم! من این طوری هم آرامش نداشتم!

سر تکان داد، بار دیگر نگاهم را به خیابان بارانی دوختم که دیگر
نمی‌بارید. انگار آسمان هم یک دل سیر باریده بود تا کمی... فقط کمی
سبک شود!

مقابل اتاقی ایستاده بودم که پلاکارد "سیزده" رویش میخ شده بود.
معنی درست و غلط را گم کرده بودم. لب‌هایم را زیر دندانم فشردم و
سرانجام تصمیم گرفتم وارد شوم. به محض ورود با تخت خالی‌ای
مواجه شدم که جوری مرتب بود، انگار هیچ‌کس، هیچ‌وقت روی آن
نخوابیده بود!

متعجب به اطراف نگاه انداختم و سمت ایستگاه پرستاری برگشتم.

- ببخشید، این آقایی که تو اتاق سیزده بستری بودن مرخص شدن؟

همان طور که حواسش در پی داروها بود، گفت:
- انتقالشون دادن به اتاق صد و یازده، طبقه ی بالا!
سر تکان دادم و با تشکری زیر لب سمت اتاق مورد نظر حرکت کردم.

چند تقه به در زدم و وارد شدم. چشمانش بسته بود، انگار خوابش عمیق بود که حتی در زدن هم باعث بیدار شدنش نشده بود. به چهره ی آرام در خوابش چشم دوختم. حسی شبیه به عشق را دریافت نکردم... حتی لرزشی خفیف... انگار استرس اولین بار از بین رفته بود، شاید هم این آرامش را مدیون چشمان بسته اش بودم.

نمی دانستم چطور صدایش بزنم، با کدام اسم! آری... محسن! قبل از این که من تصمیم بگیرم خودش چشم گشود، با دیدن من دو سه دور چشمانش را باز و بسته کرد، انگار به چیزی که می دید مطمئن نبود... وقتی به خودش آمد، خواست تغییر حالت بدهد بنشیند، اما دست له شده اش به صدا درآمد و در جا دست کشید.

- نمی خواد بشینی... همین جوری خوبه!

دست سالم ترش را روی دستش فشرد و درحالی که چهره اش هم چنان چاشنی درد را یدک می کشید، گفت:

- زودتر منتظرت بودم، دیگه داشتم ناامید می شدم از اومدنت.

پوزخندی محو روی صورتم شکل گرفت.

- اولش که دیدمت، به خودم گفتم هر چقدر هم حرفاش مهم باشه، این چهره ارزش دیدن دوباره رو نداره! اما بعدش گفتم من چرا باید فرار کنم و تو دید نباشم؟ اونی که باید محو بشه کسیه که اشتباه کرده... نه من!

به یاد خطای خودم افتادم، می توانست همان را چماق کند و سرم بکوبد اما در سکوت به سقف خیره شد.

- اومدی تلافی کنی؟

فصل اول □ ۷۱

- من وقتم رو برای تلافی اشتباهات بی‌ارزش آدم‌های بی‌ارزش نمی‌ذارم! دنیا یه جوریه که از هر دست بدی، از همون دست پس می‌گیری، من هم به همین اتکا کردم!

- خوشحالی توی این وضع می‌بینیم؟
دقیقاً سؤالی را که من از دایان پرسیده بودم، از من پرسید... به گمانم این سؤال از ضعف نشأت می‌گرفت! از احساس عمیق گناه!
- بدبختی آدم‌ها هیچ‌وقت صحنه‌ی جذابی برای خوشحالی نبوده!
زیر لب واژه‌ی "بدبختی" را تکرار کرد.

- راست می‌گی... من آدم بدبختی‌م!
در چهره‌ی ماتش خیره شدم. شبیه بدبخت‌ها نبود، شبیه بدبخت‌کننده‌ها بود... شبیه چاقویی که ریسمان امید را می‌برید، حالا ولی ریسمان امید خودش هم بریده شده بود.

- من رو صدا کردی این‌جا گذشته رو شخم بزنی و از بدبختی‌هات بگی؟

چشم از سفیدی سقف گرفت، این‌بار کمی با احتیاط‌تر بلند شد، از نگاه خیره‌اش که روی ریز و جزء صورتم شبیه به یک تخته روی آب، شناور بود بیزار بودم. نمی‌توانستم حسم را شرح دهم. یک‌جور بی‌حسی بود راستش و در میانی‌ترین قسمت ممکن قرار داشت که گاه به سمت نفرت خم می‌شد، اما در حالت سکون روی مرز بی‌تفاوتی بود نه نفرت مطلق!

- خواستم باهات حرف بزوم چون... این حرف زدن...
نفس کم آورد میان صحبتش... انگار نمی‌دانست از چه و چگونه بگوید!

- نوا من نمی‌خواستم برات دردرس درست کنم...
چین میان دو ابرویم کمی بیشتر شد و فاصله‌شان نزدیک‌تر!
- توی تموم زندگیم تو تعریف خالصی از دردسری آرین.

پوزخند زدم:

- ببخشید! محسن...!

سرش را پایین انداخت، انگار داشت با سکوتش حرف‌هایم را تصدیق می‌کرد.

- واسه چی اون شب اومدی خونه‌ی من؟ اصلاً آدرس من رو از کجا بلد بودی؟

نگاهش هم‌چنان چسبیده به تار و پود پتوی بیمارستان بود.

- از روز اولی که رفتی توی این خونه، داشتم... دورادور می‌دونستم چی کار می‌کنی... من... اون شب هیچ جای دیگه به ذهنم نرسید، فکرم به این نرسید که ممکنه برای تو دردسر بشه! اون شب فقط دنبال یه پناهگاه بودم، یه راه نجات!

نجات... این کلمه‌ای بود که در سرم زنگ می‌زد... نجات از چه چیزی!

- شنیدم به پلیس‌ها نگفتی چی شده! چرا؟

- چون خودم هم دقیق نمی‌دونم چی شده!

- از چی داشتی فرار می‌کردی؟

- از چیزی که این بلا رو سرم آورد!

کنجکاوتر شدم.

- منظورت رو متوجه نمی‌شم.

نگاهی به اطراف انداخت و آرام گفت:

- نوا... من بیشتر از خودم برای تو می‌ترسم.

اخم‌هایم بیشتر جمع شد.

- چرا؟ برای من؟ چرا واضح حرفت رو نمی‌زنی؟

- یه سری‌ها هستن که با من مشکل دارن، اونا دنبال نقطه‌ضعف از

منن! اون‌ها راجع به تمام گذشته‌ی من تحقیق کردن و به تو رسیدن...

من واسه خودم نمی‌ترسم، نگران توام!

فصل اول □ ۷۳

دوست داشتم حین گفتن این حرف‌ها رویش بالا بیاورم! وقتی حرف از خاطر من می‌زد!

- چی داری می‌گی، من و تو چه ربطی به هم داریم؟ هزارتا دختر توی گذشته‌ی تو بودن! دنبال همه‌شون هستن؟!

- وقتی تو تموم این سال‌ها توجهم فقط روی یک نفر بوده باشه همین حساسیت برانگیز می‌شه!

چند ثانیه مات نگاهش کردم.

- من دارم گیج می‌شم آریین!

- من... تموم این سال‌ها بدون این که تو بفهمی حواسم بهت بود... تو نمی‌دونستی ولی من خیلی جاها دنبال تو بودم! فکر می‌کردم دارم بهت کمک می‌کنم اما همین توجه من باعث شد توجه اونا هم به تو جلب بشه!

ذهنم هر لحظه بیشتر و بیشتر در هم گره می‌خورد... انگار هر چه توضیح می‌داد من بیشتر نمی‌فهمیدم چه می‌گوید!

- من مجبور شدم اسمم رو به دلایلی عوض کنم! ولی فایده‌ای نداشت.

- یعنی... می‌خواهی بگی اونا زنت رو ول کردن افتادن دنبال من؟

چشمانش را بست و با نهایت درد زمزمه کرد:

- فکر می‌کنی من برای چی این‌جام پس؟ فکر می‌کنی زخم برای

چی شب عروسیم گم شد؟

- واسه چی کسی باید دنبال اذیت کردن تو باشه؟ واسه چی باید

همچین بلایی سرت بیارن؟

چند ثانیه مکث کرد.

- نمی‌تونم دلیلش رو بهت بگم...

با عصبانیت گفتم:

- اونا قصد کردن من رو طعمه کنن تا تو رو آزار بدن، بعد می‌گی

نمی‌تونی بگی؟! البته! اونا احمقن... برو بهشون بگو آدمی که بی‌دلیل
ولش کردم و حتی به پشت سرم هم نگاه نکردم ارزش این همه نقشه
کشیدن نداره! برو بهشون بگو خودتون رو خسته نکنید! این دختر حتی
این قدر برای من ارزش نداشت که براش توضیح بدم چرا رفتم!
چهره‌اش در هم بود.

- باشه، آروم باش! نوا حق با توئه... من رفتم چون...
با صدای نسبتاً بلند و غیظ‌مانندی گفتم:

- نمی‌خوام توضیح بدی چرا رفتی! برام مهم نیست... فقط بگو این که
دنبال من برای چیه!

در چشمانش منتظر خیره شدم، سرش را پایین انداخت.

- من توی یه کاری دخالت کردم که عصبانیت یه سری شرکت
گردن کلفت و مالکشون رو تحریک کرده! من مسئول یه مناقصه‌ی
بزرگ بودم، چندباری بهم پیشنهاد رشوه شد تا رقم‌های مناقصه رو
بهشون لو بدم و خبرشون کنم، اما وقتی این کار رو نکردم و یکی دو تا
از این شرکت‌ها رو که از بقیه بیشتر در دسر درست کرده بودن لو دادم،
از اون موقع دنبالم که کاری کنن تلافی این اتفاق دربیاد!

- یعنی... به خاطر یه مناقصه اونا حاضرن آدم بکشن؟

- پول اولین بهانه‌ایه که تو این دنیا به خاطرش آدم می‌کشن نوا! رقم
اون مناقصه این قدری بالا بود که هستی خیلی‌ها به باد بیره! یه جور
قمار بود انگار... اسم و اعتبار اون شرکتی که اسمش رو آوردم از بین
رفت، جوری که ورشکست شد و یه جورایی از هستی ساقط شد! این
خودش دلیل کافی‌ایه که بخوان اون کسی رو که این بلا رو سرشون
آورده از هستی ساقط کنن...

در فکر فرو رفتم، یعنی آن نامه هم از طرف آنها بود؟!

- چند وقته این اتفاق افتاده؟!

- دقیق نمی‌دونم.

تپش قلبم داشت بالا می‌رفت و ترس را لمس می‌کردم.
- چه جوری فرار کردی؟
انگار دستش تیر کشید، با چهره‌ی در هم گفت:
- سخت بود... ولی تونستم...
کمی فکر کردم.
- چه بلایی سر گیتی اومد؟
چشمانش را روی هم فشرد:
- نمی‌دونم... یه مرد... یه مردی که قیافه‌ش رو نتونستم تشخیص
بدم اون رو برد.
صدای زن و مردی از پشت سر به گوشمان رسید. مادر و پدر گیتی
بودند! مادرش سمت آراین آمد و با ظاهری رنگ‌پریده گفت:
- کی بود اون مرد؟
انگار ترسیده بود... خیلی ترسیده بود!
- چرا... چرا تا حالا هیچی نگفتی راجع بهش؟
آراین که انگار فهمیده بود در بدترین موقع زبان باز کرده، رو به مادر
گیتی گفت:
- خانم زمان من نمی‌خواستم بیشتر از این نگران‌تون کنم، من اون
مرد رو نمی‌شناختم... نمی‌دونم چی می‌خواست از ما...
به سرفه افتاد.
- من سعی کردم کمکش کنم اما نشد... نتونستم!
حالا مادر گیتی به گریه افتاده بود و بی‌توجه به سرفه‌های پی‌درپی
آراین که داشت بدتر می‌شد، گفت:
- چه شکلی بود اون مردی که دخترم رو برد؟
بریده‌بریده گفت:
- نمی‌شناختمش... یه مرد درشت‌هیکل با قد بلند... چشماش سبز
بود...

ترس مادرش بیشتر شد.

- روی دستش عکس یه اژدها تاتو شده بود؟

آرین نفسی عمیق کشید و سر تکان داد. پدر و مادر گیتی نگاهی به هم انداختند، هر دو ترسیده بودند... از سرفه‌های پی‌درپی آرین پرستار داخل آمد و ما را بیرون کرد. نگاه آرین پر از دردی بود که انگار سینه‌اش را درگیر کرده بود، با نگاهی کوتاه به آرین از اتاق بیرون زدم، حالا دیگر حتم داشتم پدر و مادر گیتی آن مرد را می‌شناختند. مردی که من را تهدید می‌کرد، قصد جان آرین را کرده بود و قاعدتاً تا الان گیتی را کشته و جسدش را مفقود کرده بود!

سمت پدر و مادر گیتی قدم تند کردم، باید به گونه‌ای می‌فهمیدم آن مرد مرموز کیست، ممکن بود قربانی بعدی من باشم. رو به چشمان نگران و ترسیده‌ی مادرش پرسیدم:
- ببخشید... می‌تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟
کنجکاو و پرسشی در چشمانم خیره شد، بعد انگار که یادش آمده باشد، پرسید:

- اتفاقی افتاده که شما اومدید ملاقات محسن؟

چند ثانیه در چشمان وهم‌آلودشان خیره شدم.

- مسائل مهم‌تری برای صحبت هست، ببینید... من می‌دونم که شما می‌دونید اون آدمی که این بلا رو سر دختر و دامادتون آورده کی بوده! پس لطفاً به من بگید.

پدر گیتی جلو آمد و همسرش را در پناه خودش مورد محافظت قرار داد. به گمانم به نظرشان مرموزتر از آن چیزی بودم که به نظر می‌رسید.
- خانم شما کی هستی؟ از کجا محسن رو می‌شناسید که این شکلی...
شکلی...

- این بحث‌ها هیچ کمکی نمی‌کنه جناب زمان! من هم یکی مثل دختر شما...
دختر شما...

نگاهی به همدیگر کردند، هنوز هم متقاعد نشده بودند.
- ببینید، گفتن این حرف آسیبی به زندگیتون می‌زنه؟ واقعاً نه! من نه پلیسم، نه کسی که بتونه مشکلی براتون ایجاد کنه، پس لطفاً کمکم کنید... اون آدم کی بوده؟
مادرش بینی‌اش را بالا کشید و در چشمان میثی همسرش نگاه کرد.
بعد نگاه محزونش را به من کوک زد و با صدایی آهسته گفت:
- همسر سابق گیتی! کی راد...

زندگی گیتی (گذشته)

راوی زندگی آدم‌ها، اتفاقات نهفته در دل انتخاب‌هایشان می‌باشد که گاه مسیر زندگی‌شان را به سمت تغییرات اساسی سوق می‌دهد.
همه چیز از یک انتخاب شروع شد... انتخابی که در عین دلچسب بودن، در عین طعم عسلی‌اش، دیوانگی را می‌شد چشید، غم را! خنده را! درد را! درمان را! می‌شد زندگی را نفس کشید، عمیق و عمیق‌تر! می‌شد درد را بغل کرد، محکم و محکم‌تر! می‌شد غم را خندید، بلند و بلندتر! می‌شد حرف را فهمید، دقیق و دقیق‌تر! می‌شد بغض را بلعید، لذیذ و لذیذتر! اگر... فقط می‌شد عشق را چشید...

نفس کشیدم. عطر عشق و قهوه ادغام با هم به شش‌هایم هدایت شد. بوی عود و شمع معطر به گل‌های لوندرا تلفیق دلچسبی را در فضای سفیدرنگ اتاق تداعی کرده بود. نگاهم به نیم‌رخ صورتش که در نور ملایم شمع می‌درخشید افتاد.
در آغوش خزیدم. خواب بود، ولی می‌دانستم بیدار می‌شود، شاید هم بیدار بود، چه بهتر! همین را می‌خواستم. نگاهم را از نزدیک‌ترین فاصله‌ای که کسی تا به حال نتوانسته بود آن را لمس کند، روی جزء به جزء چهره‌ی آرامش در خواب مصنوعی سوق دادم. هنوز این چشم‌ها

بسته بود...

دو حفره‌ی عمیق روی صورتش داشت که مردم عادی آن را چشم می‌نامیدند اما برای من آغاز دنیایی دیگر بود. آغاز کهکشانی از جنس ناشناخته‌ها!

این تازه شروع ماجرا بود...

چشم گشود و دنیای رنگی گیتی آغاز شد... رنگی از جنس سبز... آبی... نمی‌شد رنگ دقیق برایش به کار برد.

- به نظرت، کسی هست تو دنیا این قدری که من دوستت دارم، کسی رو دوست داشته باشه؟

دست‌هایش محکم‌تر دورم حلقه شد.

- جلوی من همچین ادعایی داری؟

چند ثانیه عمیق‌تر نگاهم کرد.

- گیتی؟

مثل همیشه با نگاه جوابش را دادم.

- تو با من خوشبختی؟

خنده‌ام گرفت.

- چرا می‌خندی؟ بگو، برام مهمه!

به اتفاقات چند روز اخیر اندیشیدم، به روز اولی که درست مقابل تئاتر شهر اسیر آن دو چشم رنگی‌ای شدم که با نگاهش من را هدف گرفته بود. نگاه اولمان، تقابل احساسات بود! دوست داشتم چشم بگیرم از نگاهش اما انگار در همان حالت فلج شده بودم. خوب شد چشم برداشتم، هنوز ژستش را در خاطر دارم وقتی سمتم آمد و با صدایی که در آن لحظه به نظرم جذاب‌ترین صدای بم و مردانه‌ی دنیا آمد، گفت:

"خانم، چهره‌ی شما برام خیلی آشناست! من شما رو جایی ندیدم؟"

نمی‌دانم این جمله شروع تولد یک عشق بود یا آن نگاه، فقط این را می‌دانم از آن جمله به بعد هر شب و هر شب چشمم به جای نمایشنامه

فصل اول □ ۷۹

روی پسری می‌نشست که من را در میان انبوهی غریبه که برای دیدن تئاتر "باغ وحش شیشه‌ای" آمده بودند، آشنا دید! این را هم به یاد دارم که هیچ‌وقت در آن سی‌شبی که پی‌درپی این نمایش روی صحنه بود، موضوعش را نفهمیدم. به این فکر می‌کردم او هم هر شب مثل من برای دیدن یک تئاتر تکراری می‌آمد که هیچ‌وقت هم قسمت نشد آن را ببینم یا برای اتصال بین نگاه‌های پی‌درپی‌مان؟! آن روز نفهمیدم اما حالا که در این آغوشم، مقصودش را خوب دریافتم. مگر چقدر از آن روز و آن پرسش می‌گذشت؟ به گمانم یک ماه! یک ماه از روزی که به خانه رفتم و با شور و هیجان نگاهی را که به قلبم ختم شده بود برای همدم و مامان تفسیر کردم. می‌دانستند اهل عشق و عاشقی دو روزه نیستیم، آن شب تنها جمله‌ای که کی‌راد به من گفته بود همان اظهار به آشنایی‌ام بود اما با اطمینان رو به مامان و همدم اعلام کردم من عشق را یافتم! عشقی در میان تلاقی سبزآبی جنگل و دریا!

خوشحال بودند برایم یا نه، نمی‌دانستم، من را می‌شناختند، می‌دانستند وقتی می‌گویم عشق یعنی عشق!

روز اولی را که بعد از نمایش آخری که روی صحنه رفت و کی‌راد به من پیشنهاد قهوه داد، خوب به‌خاطر دارم، حتی روزهای بعدش را هم، حتی روزی را که بعد از دو هفته شب و نصفه‌شب، صبح و ظهر تلفنی حرف زدن و پیام ردوبدل کردن کی‌راد به خواستگاری‌ام آمد هم به‌خاطر دارم. من تمام آن ثانیه‌ها و دقیقه‌ها را خوب به‌خاطر دارم چون من آن لحظه‌ها را زندگی نکردم، بلعیدم!

لحظه‌هایی که حالا من را به امشب و این‌جا رساند، به اولین شبی که در خانه‌ی کی‌راد با لباس عروس در حصارش بودم. یک ماه، زمان کافی‌ای بود برای ابراز خوشبختی؟! به گمانم کافی بود.

- من با تو خوشبختم...

بی‌لبخند، در چشمانم خیره شد. موهای مزاحم را از روی صورتم کنار

زد. اتمسفر حصارش سنگین بود، بی‌هوا بلند شد. نگاهش روی ریز حرکاتم بود. دستش را کشیدم و وادارش کردم به نشستن.

- من هنوز از این لباس عروس سیر نشدم.

حرفی نزد، این بار او ایستاد و دستم را کشید. کراواتش شُل شده بود و چند دکمه‌ی بالایی پیراهنش باز بود. من می‌مُردم برای این تیپ شلخته‌ی نامرتبش!

- بلند شو بریم.

- کجا؟

- وقتی با منی نپرس کجا، بهم اعتماد کن.

در چشمانش خیره شدم.

- من بهت اطمینان دارم.

- پس با من بیا...

دستم را کشید و همراهش کشیده شدم.

- کی راد؟

سکوتش را "جانم" تعبیر کردم.

- کاش خانواده‌ت هم توی عروسی مون بودن!

از حرکت ایستاد، چشمانش وحشی شد و رنگ دیگری گرفت.

- چرا الان داری این رو می‌گی؟

- نمی‌دونم...

- من خانواده‌ای ندارم گیتی، من همینم فقط! همین من...

لبخند زدم.

- می‌شه تا صبح بیدار باشیم؟

لبخند زد و دستم را کشید. من را با این لباس عروس سمت خیابان

می‌برد... هر چند به سلیقه‌ی خودش پوشیده بودم اما باز هم لباس

عروس بود دیگر!

به سمت خیابان روانه شدیم. خیابان ساعت یک تقریباً خالی از آدم‌ها

فصل اول □ ۸۱

شده بود، اما هنوز هم بودند کسانی که به ما خیره نگاه می کردند. دست در دستش با لباس عروس چند خیابان را پیاده رفتم؟ نمی دانم! حواسم به شمارش نبود... من را جوری در آغوش گرفته بود که انگار کسی قصد دزدیدنم را دارد!

هوا سرد بود، ترکیب کت داماد با لباس عروسم هارمونی جالبی بود. از خیابان گردی ها از کُتی که عطرش را با سلول های بدنم هماهنگ می کرد، از نگاه های خیره ای که روی مان در گردش بود، از خندیدن هایمان، از دویدن هایمان، از برفی که روی سرمان آوار شد... از حس و حالی که در قلبم تجربه می کردم... از کی راد... از عشق... از عشق... از عشق...

همه چیز مملو از عشق بود! نمی دانم کی بود... نفهمیدم چه شد! داشتیم در رابطه با رؤیاهایمان حرف می زدیم که میان پس کوچه های اطراف مردی مقابل راهمان در ساعت سه نصفه شب ظاهر شد و لبخند کی راد با دیدنش تبدیل به اخم غلیظی شد. دستم را کشید و پشت یک دیوار برد. با غیظی که فشار دندان هایش را می شد لمس کنم، گفت:

- این مرتیکه این جا چه غلطی می کنه؟

نگاهم را در پی "مرتیکه" چرخاندم! مردی کت شلوار پوشیده که خستگی از سر و رویش می ریخت، داشت وارد خانه ای می شد.
- این کیه؟

عصبی "هیس" غلیظی نثارم کرد. صدایم را بلعیدم تا مرد وارد خانه اش شد. بلافاصله دستم توسط دستان کی راد محکم کشیده شد. متعجب به رفتارهایش خیره مانده بودم.

- کی راد چی شده؟ این کی بود؟

هنوز عصبی بود، صدای قرچ و قوروج میچ دستم را می شنیدم.
- باید از این خونه بریم.

چشمانم گرد شد، سعی داشتم دستم را از دستش بیرون بکشم. با فشار محکمی که به دستم آوردم از میان دستانش خارج شد. هنوز اخم غلیظی روی صورتش بود. اخمی که من را می ترساند... اما مثل خودش اخم کردم.

- وایسا! چرا نمی گی اون کی بود؟ واسه چی باید از خونه ای که یک روزه اومدیم توش بریم؟
- این خونه به درد نمی خوره!
- عه؟ چطور تا یک ساعت پیش خوب بود! الان چه اتفاقی افتاد دقیقاً؟

دو طرف کتفم را چسبید و بار دیگر گفت:

- به من اعتماد داری؟
- اعتماد دارم ولی داری من رو نگران می کنی...
- از این خونه بریم نگران می شی؟
- این که به من نمی گی داری چی رو ازم پنهان می کنی، می ترسوندم! صادقانه گفت:

- دارم یه چیزی ازت پنهان می کنم، اما نمی تونم بگم چی! بهت می گم... اما... اما الان... نه!

- قرار شد چیزی رو پنهان نکنیم.

عاجزانه در چشمانم خیره شد.

- من... نمی خوام از دستت بدم گیتی!

- چیزیه که اگه بدونم از دستم می دی؟

- هنوز مطمئن نیستم!

- به من؟

- به عشقت!

- ولی من عاشقتم!

- نگو عاشقمی، من به حرفها باور ندارم، من به نگاهها باور دارم،

روزی که نگاهت مطمئنم کنه، همه چیز رو بهت می‌گم.
دستانش می‌لرزید، از سرما بود؟!
- نگاهم قانعت نمی‌کنه؟
چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:
- نه اون قدری که مهم‌ترین راز زندگیم رو باهات درمیون بذارم.
زیر لب آرام زمزمه کردم:
- نگرانم!
- نباش... هر چی که هست تو گذشته جا مونده...
گفت "نگران نباش"، اما من هنوز نگران بودم... نگران واژه‌ای بودم
که می‌توانست تمام خوشی امشبم را زایل کند... نگرانی‌ام چیزی نبود
که با گفتن "نگران نباش" از بین برود... نگران بودم.

زندگی دایان

خیره به دیوارهای رنگ و رو رفته‌ی اتاق قدیمی‌اش، سیگار را از
پاکتش بیرون کشید و کنار لبش قرار داد. به دیوار تکیه داد و با صدای
مادرش یادش افتاد در خانه تنها نیست. سیگار را از کنج لبش برداشت و
به جعبه برگرداند. دیگر خبری از قاب عکس‌های متعدد روی دیوار نبود!
انگار یک نفر همه‌شان را جمع کرده و از این جا برده بود!
- دایان این جایی؟
چرخید و رو به مادرش سر تکان داد. لیوان آب‌انبه‌ای را گرفت که
سمتش دراز شده بود و تشکر کرد.
- بیا بریم بیرون از این اتاق، چی داره این جا، دو دقیقه هم می‌آی
پیش من، زل می‌زنی به در و دیوار رنگ و رو رفته‌ی این اتاق؟
- قاب عکسایی که این جا بودن چی شدن؟
مادرش کمی مکث کرد. خودش فهمید قضیه از چه قرار است!
- کار زن عموئه، نه؟

- پسر من زن عموت هم گناهی نداره! بعد اون دعوایی که بین تو و کیوان شد و اون اتفاقات، غریزه‌ی مادریش وادارش می‌کنه به این کار! وگرنه آدم بدی نیست... تا چند سال پیش به اون هم می‌گفتی مامان! یادته؟

آب‌انبه را یک نفس سر کشید و در سینی قرار داد و از اتاق بیرون زد.
- تا اون‌جا که من یادمه غریزه‌ی مادری دیو دو سر رو آدم می‌کنه! نه این‌که یکی شبیه زن عمو از آدم بسازه که به چهار تا خاطره و قاب عکس هم رحم نکنه!

- دلگیر نشو پسر من، اونا هنوز هم دلیل رفتن کیوان رو تو می‌دونن! به همین سوی چراغ روزی نیست که دل‌تنگ تو و کیوان نشم! جفتون بچه‌هام بودین، تو دامن من بزرگ شده بودین، نمی‌دونم یهو این طوفان از کجا زد به دل این خونواده ولی می‌دونم این جور می‌مونه قربونت برم، حق به حق دار می‌رسه! زن عموت هم به اصلش برمی‌گرده... یه روز این خونواده دوباره تو رو قبول می‌کنن.

دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و افکارش را به زبان آورد.
- من منتظر اون روز نیستم! در اصل من فکر می‌کنم این آدم‌ها اصلشون همین بوده! هر چند من بهشون حق می‌دم... حق دارن... مادرش با غیظ گفت:

- این طوری نگو پسر! تقصیر تو نبود، تو که کف دستتو بو نکرده بودی...
کلافه گفت:

- ولش کن، الان وقت بازرسی کارهای کیوان نیست... من... صدای زنی از پشت سرش بلند شد که با نفرت ادغام شده در تن صدایش گفت:

- آره خب! حق با شماست... کیوان بد بود و بدکاره! همه‌ی این بلاها هم حقش بود! تو از منجیلاب کشیدیش بیرون!

فصل اول □ ۸۵

با ورود زن عمویش سرش را پایین انداخت. نمی‌خواست با زنی که کم
برایش مادری نکرده بود بد حرف بزند. رو به مادرش گفت:
- من می‌رم مامان، خداحافظ...

مادرش خواست مانع از رفتنش شود اما زن عمویش با نفرتی عمیق‌تر
و صدایی بلند فریاد زد:

- مگه آقا بزرگ امر نکرده بودن نیای این‌جا؟ کی بهت گفت قدم
نحست رو بذاری توی این خونه دوباره؟ روت شد؟ روت شد به
چشم‌های ما نه! به در و دیوار این خونه‌ای که به همبازی بچگی‌هات
خیانت کردی پا بذاری؟!
بلندتر فریاد زد:

- وجودت زندگی ما رو به نحسی کشید! بس نیست که یه عمر باید
بسوزم تو در و دیوارهای این خونه؟ می‌آی این‌جا که رو زخم‌ام نمک
پاشی؟

در مقابل فریادهای زن عمویش آرام گفت:

- اومده بودم به مامان سر بزخم، فکر می‌کردم شما نیستین...
زن که انگار هر چه او ساکت‌تر می‌شد صدای فریادش بلندتر می‌شد،
دو طرف لباسش را چسبید و با غیظ گفت:

- چه من باشم، چه من نباشم، قاتل پسر من حق نداره پاش رو توی
این خونه بذاره! فهمیدی؟ حق نداری پات رو توی این خونه بذاری! تو
قاتلی... قاتل پسر من، قاتل خوشبختیاش، قاتل آرزوهای من که سوخت و
خاکستر شد، کشتیش کمش نبود، حالا با اومدن توی این خونه
می‌خوای روحش آزار بدی؟

عصبی دست زن عمویش را که قفل یقه‌ی لباسش بود، پس زد و
گفت:

- بسه زن عمو، شما مثل مادرم بودین و هستین، احترامتون هم
واجب! ولی بس کنید این حرف‌های بی‌اساس رو! کیوان مثل برادرم بود!

زن پوزخندی روی چهره‌ی پر غضبش نشان داد و گفت:
 - برادرکشی کردی! تا عمر دارم ازت نمی‌گذرم دایان! حقی که به
 گردنت دارم حلال نمی‌کنم، دعا می‌کنم زخم‌هایی که به دل ما و این
 خانواده زدی، دونه دونه روی دلت بشینه!
 مادرش که تا آن لحظه شاهد آن صحنه بود، عصبی جلو رفت و رو به
 مادر کیوان گفت:

- بسه فخری، بسه هی هر چی گفتید و ساکت شدم! داری پسر من
 رو نفرین می‌کنی؟ پسری که تو بغل خودت شیر خورد و بزرگ شد!
 پسری که خار به پاش می‌رفت زودتر از من تو می‌دویدی سمتش؟ چی
 شد؟! همه‌ی اینا تا وقتی بود که کیوان بود؟ مادریت تا همون جا بود؟ از
 خدا نمی‌ترسی این شکلی پشت سر هم دهنه به نفرین باز می‌شه؟ بسه
 هر چی گفتین و دم نزدم! دایان من چی کار کرده جز این که وظیفه‌ش
 رو انجام داده؟ مگه دایان کم کیوان رو دوست داشت؟ مگه تا وقتی زنده
 بود کم هواش رو داشت؟ مگه بد کرد به تو و بچه‌ت و خاندان بزرگ
 کامیاران؟ مگه تا اون خدایامرز زنده بود راه به راه نمی‌گفتی از دایان یاد
 بگیر! شکل اون شو! مگه با همین حرفات کم زجرش دادی که رفت...
 کلافه و عصبی از شنیدن نزاع و درگیری میان مادر و زن عمویش،
 سلول‌هایش هم از این حرف‌های بی‌پایه و اساس درد گرفته بود، رو به
 مادرش گفت:

- بسه مامان! بسه! مهم نیست چی می‌گن!
 انگشت اشاره‌اش را به سوی سقف بلند کرد و گفت:
 - فقط اون خداس که می‌دونه من کارهای نبودم زن عمو...
 مقابل زن عمویش... مادر دوش ایستاد و ادامه داد:
 - من رو ببینید... اصلاً من رو می‌شناسید؟ یادتون هست؟! من دایانم!
 همونی که شما می‌گفتین یه وقتا از کیوان هم براتون عزیزتر می‌شم،
 همونی که وقتی شنیدین یک‌قدمی عزرائیلم واسه‌ش نذر و نیاز کردین

فصل اول □ ۸۷

که نمیره! همونی که وقتی با آقابزرگ بحثم شد شما وساطتتش رو کردین... چی شد که فکر کردین من می‌تونم قاتل کیوان باشم؟ چی شد که فکر کردین من دشمنی‌م که لایق این همه نفرینم؟ زن که عاجز شده بود، از ته دل زیر گریه زد و گفت:

- دردم همینه! درد من همینه که تو با کشتن کیوان فقط کیوان رو از من نگرفتی! هر دوتا پسر من رو یه جا گرفتی ازم... کیوان که رفت، تو هم مُردی! حالا من عزادار دو تا پسر منم... همینه که نگاهت می‌کنم و نمی‌تونم بیخشمتم... همینه که با دیدنت درد دلم تازه می‌شه!

حس می‌کرد از تک‌تک این حرف‌ها خنجری عمیق ساخته شده و تا انتهایی‌ترین قسمت قلبش فرو می‌رود. دست مادرش را بوسید و بی‌معطلی از خانه بیرون زد. از خانه‌ای که دیگر فقط چهار تکه آهن‌پاره محسوب می‌شد نه خانه! خانه‌ای که آخرین تصویری که برایش از آن پرنس بود، در و دیوار مشکی‌پوشش برای عزای کیوان بود... کیوانی که پس از مرگش، به جز مادر و خواهرش همه‌ی خانواده او را مقصر دانسته و پشش زده بودند! جز مادرش و دیبا خواهرش، هیچ‌کس را نداشت... هیچ‌کس!

عصبی بسته‌ی سیگار را از جیبش بیرون کشید و با فندک هست و نیستش را به آتش کشید. دودش را محکم کام گرفت و به درون ریه‌اش هدایت کرد.

مستقیم سمت ماشینش رفت، خواست با سوییچ در ماشین آنتیکش را باز کند اما به قدری اعصابش متشنج بود که حتی نمی‌توانست تمرکز کند و کلید را داخل قفل فرو کند. کلافه و عصبی سیگار را به زمین پرت کرد و به ماشین تکیه زد. هر بار که به این‌جا می‌آمد قسم می‌خورد آخرین بارش باشد و هر وقت که صدای خسته‌ی مادرش را می‌شنید، قسمش را دوباره می‌شکست. دست به صورتش کشید و نفسی عمیق مخلوط با هوای آلوده‌ی تهران به شش‌هایش هدایت کرد. صدایی

دخترانه از پشت سرش گفت:

- داداش؟

رو که برگرداند دیبا، خواهر کوچکش را دید. دیبا که مطمئن شده بود اشتباه نمی‌کند، لبخندی عمیق از جنس دلتنگی روی صورتش نشان داد و به سمتش قدم تند کرد و بلافاصله با آن قد کوتاه و هیکل جمع‌وجورش او را در آغوش کشید. آرامشی که وجود دیبا به وجودش تزریق کرده بود شاید همان چیزی بود که به دنبالش بود! این که بداند و بفهمد یک نفر تمام و کمال هنوز هم دوستش دارد.

- تو کجا بودی؟

- دانشگاه! چرا مامان نگفت امروز می‌آی این‌جا؟ اگه می‌دونستم

نمی‌رفتم!

لبخند زد به مقنعه‌ای که روی سرش کج شده بود و به این فکر کرد، کی دیبا آن قدر بزرگ شده بود که دانشگاه می‌رفت، همه چیز خیلی زود گذشته بود!

- یهویی شد، قرار نبود پیام!

دیبا قیافه‌اش را کج کرد و گفت:

- جون عمه‌ت! خوب فراموش کردی یه خواهرم مثلاً داریا! فقط

مامان؟ من هیچی؟! نه زنگی، نه پیامی... بیا برو داداشای مردم رو ببین به خودت بیا!

خنده‌ی دایان عمیق‌تر شد، مقنعه‌ی او را یک دور در سرش چرخاند و

گفت:

- یه خرده زیاد غر نمی‌زنی خاله سوسکه؟

دست دیبا سمت مقنعه‌اش رفت و آن را با خنده روی سرش صاف

کرد.

- سر درد دلم باز شده! اصلاً ولش کن، بیا الان برای تلافی با این

ماشین آدم کشت منو ببر یه بستنی مهمونم کن. منم سر فرصت اخبار و

- آمار این چند وقته رو بذارم کف دستت!
لبخند زد، دیبا معتقد بود این ماشین فقط به درد فیلم‌های جنایی و
آدم‌ربایی می‌خورد و بس!
- الان! تو این هوا کی بستنی می‌خوره؟ بعد هم من کار دارم باید برم
جایی.
- بی‌خود! هیچ کاری قد من مهم نیست، می‌خواهی من رانندگی کنم؟
انگار تمام رنج چند دقیقه قبل را فراموش کرده بود.
- خیلی خب، فقط یک ساعت! بعدش من باید برم.
دیبا همان‌طور که سوار ماشین می‌شد، گفت:
- کجا به سلامتی؟
بحث را پیچاند و گفت:
- کجا بریم؟
- خوب پیچوندیا! فکر نکن نمی‌فهمم، ولی باشه عیب نداره! برو دو تا
خیابون پایین تر یه بستنی فروشیه.
- سر تکان داد و سمت مکانی که دیبا پیشنهاد داده بود راهی شد... دیبا
سفارش بستنی‌اش را داد و خودش چیزی نخواست. نشسته بود و بستنی
خوردن بانمک دیبا را تماشا می‌کرد. دیبا سر بلند کرد و گفت:
- داری قاشق‌ام رو می‌شماری؟
دایان لبخند زد. دیبا وقتی بستنی‌اش را تمام کرد، گفت:
- آخیش چه چسبید!
- تموم شد؟ دیگه چیزی نمی‌خواهی؟
- نه مرسی، وای راستی بذار اینا رو واسه‌ت تعریف کنم، دایان چند
شب پیش مامان با آقابزرگ دعواش شد اساسی!
- سر چی؟
- سر چی دعواشون می‌شه؟ سر تو دیگه! بقیه‌ش هم البته سر من
شد... اولش بحث تو پیش اومد و مامان هی ساکت موند، بعد یک‌دفعه

دیگه از کوره در رفت، آقابزرگ رو شست و انداخت رو بند خشک بشه. در میان کنجکاوی‌هایش از لحن حرف زدن دیبا خنده‌اش گرفت.

- بعد هم نوبت به من رسید، مامان گفت دست دیبا رو می‌گیرم از این خونه می‌رم، آقابزرگ هم گفت حق نداره من رو از اون خونه ببره! داداش، مامان توی اون خونه خیلی تحت فشاره! همون زن عمو واسه دق دادن یه آدم کافیه، حالا فکر کن، یه مخلوطی از حسام کامیاران بزرگ هم قاتیش بشه، خدایی مامان خوب دووم آورده، ولی خیالت راحت... من هم تو روش دراومدم گفتم هر جا که مامانم بره منم می‌رم! بچه هم نیستم کسی بتونه جلوم رو بگیره و مانعم بشه! خلاصه بحث‌مون بالا گرفت، منم قهر کردم رفتم! دیگه بقیه‌ش رو خبر ندارم چی شد و چی گفتن که مامان راضی شد به زندگی تو جهنم ادامه بده، آه واقعاً تحمل اون خونه سخت شده، انگار گرد مرگ پاشیدن به در و دیوارش، همه با هم قهرن، مشکل دارن! دایان جون من بیا ما رو ببر پیش خودت، من دیگه نمی‌خوام توی اون خونه بمونم، دیگه هجده رو هم رد کردم، کسی نمی‌تونه برام تعیین تکلیف کنه، اصلاً من هیچی، مامان خیلی گناه داره! دق‌دلی‌ای که از تو دارن سر مامان خالی می‌کنن، تازه هفته‌ی دیگه هم تولدمه! یادت نرفته که؟ من با مامان و آقابزرگ عهد و شرط کردم که تو نباشی نه مهمونی می‌خوام، نه جشن! می‌دونی که آقابزرگ هم جونش به جون من بنده، خیالت راحت راضیش می‌کنم تو حتماً باشی... یه بار تولدم می‌شه دیگه صد بار که نیست، ولی اگه قبول هم نکنه من نمی‌رم تو مهمونی‌ای که به اسم من باشه و تو نباشی...

خودش به جای دیبا نفس عمیق کشید و گفت:

- بچه نفس بگیر! چه خبرته!

- گفتم همه‌ی خبرا رو یه جا بهت بدم راحت بشیم.

لبخند زد و گفت:

فصل اول □ ۹۱

- می‌دونی که من نمی‌آم دیبا، واسه چی الکی اصرار می‌کنی بهشون؟ من اگه الان هم پا توی اون خونه می‌ذارم به خاطر تو و مامانه، وگرنه دیگه هیچ‌وقت به این فکر نمی‌کنم به جز شما دو نفر خانواده‌ای هم دارم! بعد هم تو خودت رو قاتی دعوای ما نکن، احترام آقا بزرگ هم نگه دار! به قول خودت با تو که کاری نداره، سر مامان تلافی می‌کنه... راجع به اون مسئله هم تو فکر، خونه‌ای که الان توش زندگی می‌کنم جای سه نفر آدم نیست، قراره عوضش کنم، نمی‌ذارم توی اون خونه بمونید.

برقی که در چشمان دیبا روشن شد، لبخند را به لبانش هدیه داد.
- واقعاً می‌گی؟! چقدر طول می‌کشه؟ خواهش می‌کنم! من دیگه دارم توی اون خونه دیوونه می‌شم.

- تا قبل این که دیوونه بشی می‌آرمت بیرون، نترس! خب اگه حرفات و بستنی خوردنت تموم شده، بلند شو بریم، من به شب نخورم. داشت بلند می‌شد که دیبا دستش را چسبید و وادارش کرد به نشستن... متعجب به او خیره شد و گفت:

- چی شد باز؟

دیبا سرش را پایین انداخت و گفت:

- چند دقیقه بشین می‌خوام یه مسئله‌ی مهمی رو باهات درمییون بذارم.

کنجکاوی‌اش تحریک شد، حتماً مسئله خیلی مهمی بود که دیبا را این‌طور محجوب کرده بود! روبه‌رویش نشست و منتظر به دستپاچگی‌ای که دیبا سعی داشت، ناشیانه آن را پنهان کند خیره ماند.

بدون این که سر بلند کند و در چشمان دایان خیره شود، گفت:

- این یکی درباره‌ی خودمه... فکر کردم باید با تو مشورت کنم. چون تو بهترین کسی هستی که می‌شناسم و به حرف‌هایش اعتماد دارم. از شنیدن این حرف‌ها لبخند نیمه پنهانی روی لبش نشست، چه خوب

که برای خواهرش فردی مورد اعتماد بود.

- می‌شه بی‌مقدمه چینی بری سر اصل مطلب؟

- چند وقتیته با یه نفر آشنا شدم.

نگاه دایان را که دید سریع حرفش را اصلاح کرد.

- خیلی کم وقتیته، یعنی کوتاهه، حدوداً یک هفته! یکی از بچه‌های

دانشگاهمونه! سه‌ترم از من بالاتره، وضع مالی خوبی داره، ریخت و قیافه‌ش هم خوبه!

حس می‌کرد برای شنیدن ادامه‌ی این حرف‌ها به سیگار نیاز دارد،

دست در جیبش کرد و یک نخ بیرون کشید، ظاهرش آرام بود اما دیبا

بحث جذابی را پیش نکشیده بود، در مورد خواهرش بی‌منطق می‌شد!

دوست نداشت هیچ‌وقت به ازدواج دیبا بیندیشد! اما مگر می‌شد؟

- زیاد شناختی روش ندارم! توی این یک هفته هم فقط چندباری

پیام داده، بهش گفتم تا به تو نگم نظری ندارم! بهم گفت می‌خواد بیاد

خواستگاری و این حرف‌ها، منم گفتم اول تو و مامان باید در جریان

باشید، بعدش! اون هم قبول کرد، می‌گفت کل خانواده‌شون در جریان!

نمی‌دونم...

پُکی عمیق به سیگار توی دستش زد و دود حاصل از آن را از بینی

خارج کرد.

- تو دوسش داری؟

انگار که میچ دیبا را در حین دزدی گرفته باشند، هول و دستپاچه

گفت:

- من اصلاً نمی‌شناسمش داداش... تازه یک هفته‌س با هم آشنا

شدیم...

چشمک آهسته‌ای زد و گفت:

- این جواب سؤال من نبود!

دیبا سرش را پایین‌تر انداخت و گفت:

فصل اول □ ۹۳

- نمی‌دونم... شاید! یعنی حداقلش حس می‌کنم با بقیه خیلی متفاوته و فرق داره! به نظرم پسر خوب و با ادبی می‌آد... بیشتر از این چیزی نمی‌دونم.

سر تکان داد و از جایش بلند شد و رو به دیبا گفت:

- بلند شو، باید برسونمت خونه، بعدش خودم باید برم جایی...
دیبا متعجب گفت:

- نظری نداری؟

پُک آخر را به سیگار توی دستش زد و بعد آن را زیر پایش له کرد.

- نظرم رو بعداً اعلام می‌کنم...! بلند شو بریم.

زندگی نوا

خسته از راه رسیده بودم، بعد از برگشتن مامان و بابا به شهرستان، خانه همان حال و هوای گذشته را گرفته بود و زندگی ام روال تکراری سابقش را طی می‌کرد. از دانشگاه به خانه، از خانه به دنبال کار. زندگی من کلاً در مسیرها می‌گذشت و می‌رفت.

در را که باز کردم، برگه‌ای از میانش به زمین افتاد. متعجب به آن خیره شدم، از روی زمین نامه را برداشتم و بالا رفتم. این بار حس ترسم بیشتر بود و می‌دانستم این نامه یک شوخی بچگانه نیست و شخصی روانی پشتش پنهان شده! شخصی قصد داشت من را طعمه‌ی چیزی قرار دهد.

به خانه رسیدم و قبل از درآوردن لباس‌هایم، نامه را باز کردم، نقاشی سادیسیمی دیگری درونش بود، این بار زمینه‌ای قرمز رنگ داشت، دختری را گردن زده بودند و کناره‌ی لب‌هایش را مانند جوکر با چاقو طرح لبخندی درآورده بودند. زیر نقاشی هم نمادی کشیده شده بود. نمی‌دانستم این نقاشی‌ها حاصل چه پیامی می‌توانند برای من باشند ولی به معنی واقعی کلمه ترس در دلم رخنه کرده بود. نمی‌دانستم چه کنم و

به چه کسی اطلاع دهم.

نقاشی قبلی را هم آوردم و کنار همین نقاشی قرار دادم، سیاه و قرمز... این رنگ‌های تیره نماد چه چیزی بودند، شخصی که پشت این قضایا بود سعی داشت چه چیزی را برایم تداعی کند؟
با صدای زنگ از جا پریدم و مردد گوشی را برداشتم.
- بله؟

هیچ کس پشت گوشی جوایم را نداد. بار دیگر پرسیدم "کیه؟" اما باز هم هیچ چیز جز سکوتی آزاردهنده نصیبم نشد. گوشی را سر جایش قرار دادم. ترجیح می‌دادم امشب را پیش آتوسا بگذرانم تا در خانه‌ای که دیگر امنیت نداشت. تلفنم را برداشتم تا با آتوسا تماس بگیرم اما صدای زنگ در خانه باعث شد متوقف شوم.

ترس را هیچ‌گاه تا این حد نزدیک لمس نکرده بودم، یک نفر بی‌آنکه شناختی رویش داشته باشم، قصد جانم را کرده بود. سمت آشپزخانه دویدم و چاقوی بزرگی را از کشو برداشتم، قدم سمت در برداشتم که دستگیره شروع به بالا و پایین شدن کرد. نفس در سینه‌ام حبس شد، جوری اکسیژن طلب می‌کردم که انگار کوهی بر سرم آوار شده و من زیرش گیر کرده‌ام. از چشمی آهسته به بیرون چشم دوختم. هیچ کس نبود... چشمانم را روی هم فشردم، دست‌وپایم همراه با هم می‌لرزید و خوف مرگ آن هم به این شکل، بر جانم چیره شده بود. باید در را باز می‌کردم و از خانه بیرون می‌زدم. ماندن در این‌جا من را می‌کشت.

زیر لب "بسم‌الله" ای گفتم و در را باز کردم. یک‌باره موجودی بدترکیب مقابلم قرار گرفت و صدایی از خودش درآورد که از اعماق حنجره‌ام جیغ بلندی کشیدم و چاقو را بالا بردم که درجا ماسک از روی چهره‌اش برداشته شد و صدای آشنای آتوسا گفت:

- منم نوا... منم!

چاقو در یک سانتی‌اش متوقف شد. حس می‌کردم ممکن نیست

فصل اول □ ۹۵

هیچ وقت بیشتر از این بترسم. دستم را روی قلبم گذاشتم و چاقو را پایین آوردم.

- آخ اتوسا، خدا بگم چی کارت کنه! زیر گل بری، مرده شور تو ببرن!
صدایی از طبقه‌ی بالا گفت:
- چه خبره؟

سر بلند کردم و گفتم "ببخشید!" لباس اتوسا را کشیدم و به داخل بردمش و در را پشت سرم قفل کردم. چاقو را روی میز رها کردم و در حالی که هنوز تپش قلب داشتم، گفتم:

- چقدر خری تو! نمی‌گی من یه دختر تنها ممکنه سخته کنم؟
- برو گم شو آمازونی! تو یه دختر تنها اگه دو ثانیه دیرتر ماسک رو برداشته بودم که به جرم قتل من الان توی زندان بودی! آخه کدوم احمقی با چاقو در خونه‌ش رو باز می‌کنه؟
- دهنه رو ببند! هنوز هم به حالت عادی برنگشتم.
خندید و گفت:

- ریختش رو نگاه! شبیه عروس مردگان شدی، بذار برم برات یه آب‌قند درست کنم، بابا واسه تولد پارسا ماسک خریده بودم، گفتم اول بیارم به تو نشونش بدم، تو که همیشه شجاع بودی! چه می‌دونستم با یه ماسک این شکلی رم می‌کنی دخترم.

- دهنه رو ببند فقط، با اون شوخی‌های خرکیت!
سمت آشپزخانه رفت و چند دقیقه بعد با لیوان آب‌قند برگشت.
- چون اتوسا بگو چرا با چاقو در رو باز کردی؟
لیوان را از دستش گرفتم و گفتم:

- ترسیده بودم...
- بیا می‌گم فاز و نولت اتصالی داره! آخه الاغ قشنگم آدم می‌ترسه در رو باز نمی‌کنه! می‌ره گورش رو گم می‌کنه تو اتاقتش... شبیه شخصیت‌های فیلم ترسناک که می‌دونن به چُخ عظاما می‌رن ولی باز

هم انگشت می‌کنن تو اون سوراخی که نباید! بعدشم وایسا ببینم! یه در زدن این قدر ترس داشت؟ یعنی کسی تا حالا درت رو نزده؟
- خفه شو اتوسا! به خاطر در زدن نترسیده بودم.

- پس به خاطر چی بود؟

چشمش به دو نقاشی روی میز افتاد، خم شد و آن‌ها را برداشت.

- نوا نقاشی می‌کشی؟

- یادت نیست؟ من بلام نقاشی بکشم آخه؟

- آخه نقاشیش در حد استعداد خودته، پس اینا چیه؟

لبخند مضحکی زدم و گفتم:

- کادو!

- چه خوفناکه! لوس نشو، جدی اینا از کجا اومده؟ کی بهت داده؟

چهار زانو روی مبل نشستم و گفتم:

- خودم هم نمی‌دونم، از اون شبی که آرین اومد خونه‌م تا همین

الان کلی اتفاقات عجیب و غریب برام افتاده، این نقاشی‌ها هم یکیشه! یه

نفر هر چند وقت یک‌بار یه دونه از اینا رو برام می‌فرسته!

- شاید ربطی به آرین نداشته باشه! شاید یه نفر خواسته سربه‌سرت

بذاره!

- نه، نه! ببین اتوسا اینا رو دارم فقط به تو می‌گما، حواست باشه یه

وقت جایی چیزی نگی...

- نه بابا! کی رو دارم بگم؟

- آرین یه چیزهایی می‌گفت که بیشتر من رو ترسوند، می‌گفت توی

تمام این سال‌ها دنبالم بوده و حواسش بهم بوده، می‌گفت دوستم داره،

اما یه دشمن بزرگ داره که از گذشته‌ی آرین و این دوست داشتن خبر

داره و می‌خواد برای این که آرین رو زجر بده یه بلایی سر من بیاره...

نمی‌دونم... واسه همین که از هر صدایی وحشت دارم، از هر چیزی

می‌ترسم... اون هر کی که هست، یقیناً می‌دونه من این‌جا زندگی

فصل اول □ ۹۷

می‌کنم که هر چند وقت یک‌بار یکی از این نقاشی‌های وحشتناکو می‌فرسته... داره تهدیدم می‌کنه... نمی‌دونم قصدش چیه و تا کجا قراره پیش بره ولی هر چی که هست فعلاً دارم دیوونه می‌شم.

آتوسا کمی در فکر فرو رفت، به گمانم او هم ترسیده بود، زیاد هم ترسیده بود! نگران نگاهم کرد و گفت:

- خب با مامانم اینا حرف می‌زنم چند وقتی تو بیا پیش ما زندگی کن، یا اجازه بدن من پیام پیش تو بمونم.

- نه آتوسا این داستان این شکلی حل نمی‌شه! واسه تو هم ممکنه مشکل ایجاد بشه.

- خب دانشگاه و درس رو بی‌خیال شو برو شهرستان، برو پیش مامانت اینا...

- نه این هم نمی‌شه! چون من نمی‌دونم اون آدم کیه! ممکنه همه‌جا دنبالم باشه، ممکنه واسه مامانم اینا هم مشکل ایجاد بشه.

- به پلیس بگو... آهان! اون مرده کی بود آشناتون بود؟ چرا به اون چیزی نمی‌گی؟ شاید اون بتونه کمکت کنه!

- کدوم مرده؟

- همون که بابات باهاش آشنا بود، تو دادگاه هم دیدیمش.

به گمانم منظورش دایان بود!

- برم چی بهش بگم آخه؟ یه چیزی می‌گیا!

- چی بهش بگی؟ چی قراره بگی؟ بگو یه خری پیدا شده قصد جونم رو کرده، اصلاً حرف‌های آرین رو هم بگو، همه چیز رو بگو، اون پلیسه،

می‌دونه و می‌تونه کمکت کنه!

دستم را روی سرم گذاشتم.

- دارم گیج می‌شم.

- آرین دقیق چی بهت گفت؟

- نمی‌دونم! به حرف‌هاش زیاد اعتماد ندارم.

- خب چی گفت اصلاً؟

- گفت تو یه مناقصه دست اونایی که می‌خواستن با دوز و کلک بالا برن و خودشون رو برنده کنن رو کرده! انگار یه مناقصه‌ی چند میلیاردی بوده که یه نفرشون خیلی ضرر کرده! بعد یارو افتاده دنبال نقطه‌ضعف‌های آراین و...

- و لابد یکی شون هم تویی!

شانه بالا انداختم.

- لابد!

- تو این حرف‌ها رو باور می‌کنی نوا؟

- نه... نمی‌دونم...

- من می‌دونم! دوست داری باورش کنی.

دستش را روی پایم گذاشت و گفت:

- ولی عزیز دلم، خر نباش!

خنده‌ام گرفت.

- می‌شه عین آدم نصیحت کنی؟

- این ساده‌ترین لحنی بود که می‌تونستم بهت بگم تا بفهمی! این "خر نباش" یه توهین نیست، یه توصیه‌ست! این یه سبک زندگیه برای امثال تو که منتظرن یکی یه حرفی بزنه سریع باورش کنن... خر نباش! پوفی کشیدم و خودم را روی مبل ول کردم و دراز کشیدم.

- نمی‌دونم... من خیلی می‌ترسم... نمی‌دونم این آراین کی بود وسط

روزمرگی زندگی بی‌دردسر من!

- هیجانش بود... مرده‌شور ریخت جذابش رو بیرن!

از جایش بلند شد و گفت:

- امشب که خونه نیستم، ولی وسایلت رو جمع کن چند روز بیا پیش

من... این شکلی من هم تا صبح سکتته می‌کنم جای تو... شاید هم آخر

شب اومدم دنبالت، فردا هم با هم می‌ریم پیش این یارو پلیسه اسمش

چی بود؟
- دایان!

سرم در لپ‌تاپ بود، داشتم دنبال شغل جدیدی می‌گشتم که لااقل محتاج حقوق بابا نباشم! ماگ هات‌چاکلت را کنار گذاشتم و به پشتی مبل تکیه دادم. کار، جن شده بود و من بسم‌الله! یعنی بود، ولی آنی نبود که من می‌خواستم!

پوفی کشیدم و آخرین قطره‌ی هات‌چاکلت را راهی معده‌ام کردم. وضعیت جیبم به هم ریخته بود و آخر ماه و موعد کرایه خانه نزدیک! نمی‌دانستم قرار است چه گلی به سر بگیرم اما باید راهی می‌یافتم تا به بابا سخت نگذرد!

یک لحظه تاریکی محض همه‌جا را فرا گرفت. نگاه به اطراف انداختم، برق‌ها چرا در این وضعیت رفته بود؟ از پنجره نگاه به بیرون انداختم، همسایه‌های اطراف برق داشتند، شاید فیوز پریده بود! کمی ترس به دلم نشست اما نور زیاد گوشی باعث می‌شد ترسم کمتر شود. در را باز کردم، راهرو هم برق داشت! فیوز خانه عادت زیادی به پریدن داشت. کلید را برداشتم از خانه بیرون زدم. فیوزها دقیقاً در پایین‌ترین قسمت ساختمان، درست در زیرزمین قرار داشتند.

همیشه از این قسمت وحشت داشتم. نور گوشی را سمت فیوزها هدایت کردم، همان‌طور که حدس می‌زدم فیوز پریده بود! آن را که فشردم صدای قدم‌های کسی را احساس کردم. یک آن حس کردم نیمی از قلبم سوراخ شد، به سرعت رو برگرداندم و نور گوشی را به سمتی که صدای قدم‌ها می‌آمد هدایت کردم. هیچ‌کس نبود! ترسی که از این منطقه داشتم باعث شده بود توهم بزنم! به قدم‌هایم که عجله داشت به خانه برسد سرعت بخشیدم. چند قدم بیشتر برداشته بودم که یقه‌ی لباسم کشیده شد و محکم به دیوار برخورد کردم، "آخ" بلندی

گفتم. چشمانم را از درد روی هم فشردم اما زیاد در این حالت نماندم، از ترس به سرعت چشم گشودم و چشم در چشم مردی شدم که مقابلم ایستاده بود.

زندگی گیتی

ذهنم درگیر اتفاقاتی بود که به اندازه‌ی یک صبح تا شب در زندگی‌ام رخ داده بود. ذهنم درگیر خانه‌ای بود که هنوز قدم در آن نگذاشته به دلیلی که نمی‌دانستم، مجبور به ترکش شدیم. ذهنم درگیر کی‌راد بود و چیزی که از من مخفی می‌کرد و حالا این‌جا...! در خانه‌ی جدیدی که نفهمیدم کی گرفت و کی چیده شد!

- بسه، چقدر هم می‌زنی؟

نگاهم به چای شیرین مقابلم افتاد، چند دقیقه بود که فقط داشتم قاشق را در استکان خالی می‌چرخاندم. نگاهم را باز هم به چشمان کی‌راد نینداختم، هنوز نگاهم به استکان بود، کی‌راد با حالت هیستریکی گفت:

- گیتی بسه! این قدر هم نزن اون لعنتی رو!

اخم‌هایم را در هم کشیدم. با سرعت بیشتری قاشق را به دیواره‌های استکان می‌زدم، در عرض یک ثانیه دستش را زیر استکان زد و استکان به هوا پرتاب شد، چانه‌ام را فشرد آن هم با غیظی که برای اولین بار بود در چشمانش می‌دیدم. وادارم کرد در چشمانش خیره شوم. علاوه بر فک من، دندان‌های او هم در آستانه‌ی خرد شدن بود.

- واسه چی از اون شب تا حالا این شکلی رفتار می‌کنی؟ گیتی من...
قطره‌ی اول اشک‌هایم که روان شد، فشار دستش کم شد و غیظ چهره‌اش بر باد رفت. من را در آغوش کشید. جوری محکم و آنی که یک لحظه ماندم چه اتفاقی افتاده! حس می‌کردم می‌لرزد.

- گریه نکن... اشتباه کردم... گریه نکن!

فصل اول □ ۱۰۱

نمی‌دانم چرا بی‌دلیل ترسیده بودم، در کلامش ذره‌ای احساس نبود...
اما رفتارش نشان می‌داد از اشک ریختنم ناراحت شده!
- دیگه گریه نمی‌کنی؟
لب‌های خشک شده‌ام را تر کردم و گفتم:
- چرا بهم نمی‌گی چی شده؟
نگاهم به دست‌هایش افتاد، واقعاً داشت می‌لرزید.
- می‌گم ولی بهم زمان بده!
- اگه چیز خیلی مهمی بود چرا قبل از ازدواج بهم نگفتی؟
چشمانش را روی هم فشرد، نگاهش مثل نگاه یک بچه، معصوم شده بود.

- می‌ترسیدم از دستت بدم!
لب‌هایم را دندان کشیدم.
- کی راد چرا فکر می‌کنی دوستت ندارم؟ چرا این همه عشق رو تو رفتار و حرف‌هام به خودت نمی‌بینی؟ چرا همه‌ش فکر می‌کنی قراره برم؟ من واقعاً... از ته دلم، دوستت دارم... اگر به من بگن توی این دنیا دو نفر رو که واقعاً عاشقشونی بگو، یکی تویی، یکی هم خواهرم، می‌دونی تویی که تازه چند ماهه می‌شناسمت با خواهرم که یه عمره دارم باهش زندگی می‌کنم تو یه اندازه قرار داری یعنی چی؟ یعنی حق نداری به عشقی که من بهت دارم شک کنی.
سرش را به طرفین تکان داد.
- شک ندارم... اما عمقش رو... من زیادی عاشقتم گیتی... این قدری که...

بی‌مقدمه پرسید:

- تو از من می‌ترسی گیتی؟

صادقانه گفتم:

- وقت‌هایی که عصبانی می‌شی، آره!

دستش را به صورتش کشید و گفت:

- نمی‌خوام بترسونمت یا ناراحت کنم، ناراحت کردن تو آخرین چیزیه که بخوام تو دنیا انجامش بدم اما وقتی عصبی می‌شم دست خودم نیست!

نگاهش را به استکان شکسته و لکه‌های چای روی دیوار انداخت و گفت:

- ببخشید... بابتشون ببخشید...

دستم را به صورتش کشیدم.

- اشکال نداره اما خواهش می‌کنم از این به بعد همه چیز رو بهم

بگو...

- می‌دونم حفته بدونی! می‌دونم! اما فقط چند وقت بهم فرصت بده،

من همه چیز رو برات تعریف می‌کنم.

سمت جارو رفت و تکه‌های خرد شده‌ی استکان را جمع کرد.

- ولش کن، من جمع می‌کنم...

بالاخره لبخند زد.

- تو برو اون دو سه تا کارتونی رو که مونده بچین، من می‌رم کارهام

رو انجام می‌دم، بعدش مثل یه خانم خوب حاضر شو که ناهار بریم

بیرون.

لبخند زد و سر تکان داد. از آشپزخانه بیرون زد و سمت جعبه‌ها

رفتم. جوری چسب‌کاری شده بودند که با دست ممکن نبود باز شوند،

سمت آشپزخانه برگشتم تا چاقو بردارم! کی‌راد با دیدن ناگهانی‌ام یک

آن شوکه شد و دانه‌ی قرصی که دستش بود به زمین افتاد.

دستپاچه گفت:

- چیزی می‌خوای؟

اخم کردم و گفتم:

- اومدم چاقو بردارم.

فصل اول □ ۱۰۳

چاقویی از سینک برداشت و سمتم گرفت. نگاهم را به ظرف قرص توی دستش دادم که سعی در پنهان کردنش داشت.

- قرص می‌خوری؟

- مسکنه! واسه سردرد...

سر تکان دادم و از آشپزخانه بیرون زدم. بعید می‌دانستم آن مسکن باشد!

زندگی نوا

با احساس خنکای شدیدی روی پوستم یک‌باره چشم گشودم. نفس عمیقی کشیدم و به اطراف چشم چرخاندم، در نگاه اول اتوسا را کنارم دیدم که تشویش در چهره‌اش خودنمایی می‌کرد. با نگاهی نگران رو به من گفت:

- خوبی نوا؟ حالت خوبه؟

چند ثانیه مات و گنگ به چهره‌اش خیره ماندم. موقعیتم را از یاد برده بودم، حس می‌کردم توده‌ای عظیم درست پشت سرم سنگینی می‌کند، به علاوه مهره‌های گردن و کمرم، شدیداً می‌سوخت. دستم را روی گردنم فشردم:

- چی شده؟

نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

- آخ خداروشکر! داشتم سخته می‌کردم.

دستم را بیشتر روی سرم فشردم تا درد مزخرفش کمتر شود.

- تو کجا بودی؟

- من کجا بودم؟ تو کجا بودی! نصفه‌شبی تو زیرزمین چه غلطی می‌کردی؟

زیرزمین! با شنیدن کلمه‌ی "زیرزمین"، اتفاقاتی که به چشم دیده بودم مانند یک نوار ویدئویی ضبط شده بار دیگر از مقابل چشمانم

گذشت و ترسی شدید به جانم چنگ زد. از تغییر چهره‌ام آتوسا پی به حال خرابم برد.
مقابلم نشست و گفت:

- چی دیدی تو اون زیرزمین؟ چه اتفاقی افتاد که بی‌هوش شده بودی؟ خواستم ببرمت بیمارستان ولی یکی از همسایه‌هاتون دکتر بود انگار! گفت چیزی نشده! کل ساختمون رو دنبال گشتم، آخر هم از رو صدای گوشت پیدات کردم. داشتم سخته می‌کردم الاغ.
دست به صورتم کشیدم.

- وای آتوسا!

اشک در چشمانم حلقه زد، انگار دوباره داشتم طعم ترس را می‌چشیدم.
- وای اگر بدونی...

نفسم را بیرون دادم و با حرص به لامپ اشاره کردم.

- این فیوز لعنتی احمق مثل همیشه پریده بود، رفتم خیر سرم اون رو وصل کنم، یه نفر تو زیرزمین جلوم دراومد، یه ماسک عجیب‌وغریب زده بود، نمی‌دونم کی بود، نمی‌دونم چی می‌خواست، ولی تا سر حد مرگ ترسیدم، فکر می‌کردم من رو بکشه، نمی‌دونستم اصلاً واسه چی اومده سراغم!

آتوسا پرهیجان و ترسیده‌تر از من گفت:

- یا خدا، بعدش چی شد؟ چی کارت کرد؟

دست روی سرم گذاشتم و کمی فکر کردم.

- بعدش؟ یادم نیست بعدش چی شد... بی‌هوش شدم از زور ترس، دستش هم جلوی دهنم بود، نمی‌تونستم حتی جیغ بزنم... ولی، تا اون جا که یادمه و دیدم، کاریم نکرد... فقط یه جوری محکم چسبوندم به دیوار که ستون فقراتم داغون شد! زورش خیلی زیاد بود، قد بلندی داشت با هیکل چهارشونه اما فقط همون بود، یادمه دستش رفت سمت جیبش،

فصل اول □ ۱۰۵

فکر کردم می‌خواد چاقو دربیاره، همون موقع بود که از ترس بی‌هوش شدم!

- وای خاک بر سر خرت کنن که این قدر کله‌خری، بابا من جات بودم با نامه‌ی اول دو سه تا سکنه رو می‌زدم تموم می‌شد، بعد تو با این همه تهدید واضح، سرخوش سرخوش نشستی تو این خونه‌ی بی‌در و پیکر؟ آخه فکر کردی واسه اون کاری داره این در بی‌صاحب رو باز کنه بیاد تو، گوشت رو بیخ تا بیخ بیره بذاره کف دستت و گورش رو گم کنه؟

- خب می‌گی چه غلطی کنم؟ چه خاکی تو سرم بریزم؟

- تو قدم اول این در شل و ول خونه‌ت رو درست کن، من چسکی هم با یه تقه می‌تونم بازش کنم، دلت به اون قفل قرصه که پشت دره؟ می‌خوای جیک ثانیه اون قفل رو هم بکنم بره تا بفهمی این در به پوف بنده؟ بعدم باید خونه رو عوض کنی، می‌دونم ممکنه پیدات کنن ولی این خوش بینانه‌ترین راه حل ممکنه! تا اون موقع هم گورت رو گم می‌کنی پیش من! نوا من نمی‌تونم با این استرس که پیام جنازه‌ت رو بذارن جلوم زندگی کنم، مامانم اینا هم یه چند روزی می‌خوان برن لواسون، نیستن! الان بند و بساطت رو جمع می‌کنی با من می‌آی، بعد از اون هم می‌گردیم یه خونه برات پیدا می‌کنیم که حفاظ درست و حسابی داشته باشه!

- خب بعدش؟ این‌ها تموم می‌شه؟

کمی فکر کرد و گفت:

- چطوره به عنوان هدیه‌ی مناسب، این پسره آرین رو آتیش بزنییم، سرش رو بفرستیم براشون؟ هوم؟ این شکلی خودشون می‌فهمن ما خرت از اوناییم می‌تونن تو باند مخوفشون از ما هم استفاده کنن، تو هم از این بیکاری درمی‌آی! نظرته؟

- خفه شو لطفاً!

- اگه قبول نکنی با این اتفاقات فردا بریم پیش اون آقا پلیسه، قبلش

تو رو خفه می‌کنم که دیگه استرس نداشته باشی جفتمون، باور کن بدونم مُردی خیالم راحت‌تره تا این که با استرس مردنت بخوام زندگی کنم.

خنده‌ام گرفت، فقط آتوسا می‌توانست استرسم را دور کند.

- بمیر لطفاً!

- حالا پاشو وسیله‌هات رو جمع کن بریم، یه فکری می‌کنیم. خانه‌ای که دو سال شده بود مأمن خستگی‌هایم، خانه‌ای که هنگام ترس و دل‌تنگی، حزن و سکوت، شادی و غم به آن پناه می‌بردم، حالا برایم ناامن شده بود. آن هم به خاطر کسی که سالیان سال مرا بازیچه‌ی خودش کرده بود.

نگاهی اجمالی به خانه‌ی آتوسا انداختم، هر چه چشم چرخاندم آرامش خانه‌ی ناامن خودم بیشتر بود تا این‌جا و خانه‌ای که با وجود نزدیکی‌ام به آتوسا و خانواده‌اش احساس معذب بودن داشتم!

- وسیله‌هات رو می‌تونی بذاری تو اتاق من، تا هر وقت این‌جایی تو، توی اتاق من باش! من می‌رم تو اتاق مامانم.

ساکم را روی زمین گذاشتم و آهی از اعماق قلبم کشیدم.

آتوسا نگاهش را سمت من چرخاند و گفت:

- عه! نوا چرا پنجر شدی؟

دوست داشتم گریه کنم، دوست داشتم همین الان موبایلم را برمی‌داشتم و هر چه به دهانم می‌آمد بار آرین می‌کردم.

از روی مبل کرمی چرمی که مقابل تلویزیون قرار گرفته بود بلند شدم، سمت پنجره رفتم و پرده را کمی کنار کشیدم. انگار نزاعی میان آسمان و زمین شکل گرفته بود، باران هم ارتش آسمان بود، بارانی که به جای جان‌بخشی، داشت جان می‌گرفت... از زمین و هر آنچه رویش بود!

فصل اول □ ۱۰۷

- نمی‌دونم چند سال گذشته، وقتی یک روز رو چند سال زندگی کنی گذر زمان رو نمی‌فهمی! تازه اثاث‌کشی کرده بودیم به محله‌ی جدید، سنی نداشتم اما دوست‌های جدیدی که پیدا کرده بودم تا به خیالم شریک تنهایی‌هام باشن و غربت محله‌ی جدید رو بشورن و بیرن، زیادی اهل دوست‌پسر و این داستانا بودن، اون موقع‌ها آرین همسایه‌ی ساختمون دو طبقه‌ی ما بود. قیافه‌ش بدجور باب پسند اکثر دخترهای محلمون بود. یه روز که بحثش پیش اومد، یه دختره که اسمش ساره بود گفت آرین خیلی مغرور و محکمه! می‌گفت هر کاری کرده حتی یه نگاه کوچولو هم بهش ننداخته، این در صورتی بود که هر روز صبح به صبح که من می‌خواستم برم مدرسه و اون نمی‌دونم کجا، وقتی من رو می‌دید، لبخندی رو که اون دخترا می‌گفتن ازشون دریغ کرده به روم می‌زد و سلام می‌کرد. یه چیزی تو دلم حس می‌کردم، یه حسی که هر چی می‌گذشت عمیق‌تر می‌شد! یه حس خوش مطلق... یه حسی که دیگه هیچ‌وقت تجربه‌ش نکردم، نرگس... همسایه روبه‌روییمون که با هم یه مدرسه می‌رفتیم، ایستاده بود دم در خونه‌ی ما و داشت از سختی‌های فیزیک و شیمی می‌گفت! آرین انگار حرفامون رو شنیده بود، منم گفته بودم حتماً جفتش رو می‌افتم چون واقعاً نمی‌فهممش... فردای همون روز، تو همون قرار نانوشتی هفت صبحمون که به هم سلام می‌کردیم با یه لبخند! با من و من بهم گفت "ببخشید، دیروز حرفاتون رو شنیدم. اگه بخواین من می‌تونم کمکتون کنم." از خدام بود کمکم کنه. یه کاغذ گرفت سمتم و گفت "این شماره‌ی منه، هر جا تو درستون مشکل داشتین کمکتون می‌کنم!" نمی‌تونم حال اون روزم رو توصیف کنم! با تموم بدی‌هایی که در حقم کرد ولی هنوزم یاد خوشحالی اون روزم می‌افتم ته دلم یه ذوق کور شده حس می‌کنم! فکر کنم اون لحظه خوشبخت‌تر از من توی دنیا وجود نداشت! یک هفته از روزی که شماره‌ش رو گرفته بودم گذشت، سه چهار روزی بود که دیگه هفت

صبح خبری ازش نبود... هم نگران بودم، هم دل دل می کردم برای پیام دادن بهش... بالاخره بعد از پنج روز بی خبری بهش به بهانه‌ی فیزیک پیام دادم، چند دقیقه نگذشته بود زنگ زد بهم، گفت مریضه و چند روزی بیمارستان بستری بود، از اون شب به بعد قرار سلام هفت صبحمون رسید به ساعت یازده شب و هفته‌ای یکبار تلفنی صحبت کردن به بهانه‌ی امتحانا! اما نمی‌دونم چی شد... به خودم که اومدم دیدم تلفن‌های هفته‌ای یکبار شده هر روزه! به جای حرف زدن یازده شب هم کارمون رسیده بود به روزی ده بار تلفنی وقت و بی‌وقت حرف زدن تا وقتی بابام نبود... حال خوشی داشتم... یه جوری که دنیا رو برای خودم می‌دیدم... حس می‌کردم عاشق‌تر از من و آرین توی این دنیا وجود نداره! جوری عاشق هم بودیم که یه روز بی‌خبری جفتمون رو می‌کشت... توی این گیر و دار یه شب بابام اومد و گفت یکی از آشناهاشون که نمی‌دونم یهو از کجا نازل شد، می‌خواد بیاد خواستگاریم... آرین موقعیتش رو نداشت اون موقع بیاد خواستگاری من! حال جفتمون جهنم بود، جهنم واقعی! اسم پسره کیوان بود! مخالفت کردم، بابام باهام حرف زد ولی بهش گفتم دلم باهاش نیست! قبول کرد... قربونش برم بی‌هیچ حرف اضافه‌ای بهشون گفت نه! هم من خوشحال بودم، هم آرین! درست فردای روزی که "نه" رو شنیدن با یه پسره تصادف کردم.

کلی فکر کردم تا یادم اومد که پسر مغازه‌داریه که همیشه ازش عطر می‌خرم! خیلی طول نکشید که فهمیدم این پسره همونیه که اومده خواستگاریم... کیوان! محلش نمی‌دادم ولی یه روز وقتی من درگیر کلاس کنکور و این داستانا بودم سر راه کلاس اومد و ازم خواست بریم یه جا شاید بتونه قانعم کنه، خسته شده بودم از دیدن هر روزه‌ش! قبول کردم، گفته بودم آرین خیلی خاطرخواه داشت دیگه؟ یکی از این دخترهای همسایه‌مون رفته بود بهش گفته بود! همون شد جرقه! کلی

فصل اول □ ۱۰۹

داد و بیداد راه انداخت، گوش نمی داد هر چی بهش می گفتم بابا بینمون هیچی نیست و نبوده! قبول نمی کرد... منم یه شب رگ خریدم بالا زد! بهش گفتم اگه بخوای همین شکلی ادامه بدی من هم کاری می کنم پیشمون بشی! جوابم رو نداد، حتی تلفنش رو هم خاموش کرد. دلم خیلی شکسته بود! این قدری که حاضر شدم به خاطرش با دل یه نفر دیگه بازی کنم... به کیوان جواب مثبت دادم... این چیزایی که می گم تو حرف کوتاه به نظر می آد وگرنه فقط خدا می دونه اون روزها چقدر برام گذشت.

به نگاه چهره‌ی منتظر و متفکر آتوسا پوزخند زدم.

- بچگانه‌س نه؟ ولی تا توی خود داستان نباشی متوجه نمی شی من

سر این بچه بازی چه دردی کشیدم!

خبرش رسید به گوش آرین! حالا اون بود که زنگ می زد، بهش پیام دادم و گفتم این محصول دست خودته، این حاصل دروغیه که در مورد من باور کردی! بعد هم گوشیم رو خاموش کردم. خطم رو هم عوض کردم. دو هفته‌ای می شد از اون خونه اثاث کشی کرده بودیم... حالا دیگه آرین هیچ نشونی از من نداشت! من فکر می کردم که نداره! نمی دونم چقدر گذشت، یک ماه، دو ماه! فکر کنم شش ماه گذشت... داشتیم با کسی ازدواج می کردم که دوسش نداشتیم، ولی اون تمام احساسش رو پای من گذاشته بود! این که آرین رو هم از دست داده بودم داشت دیوونه می کرد، کم نبود که! سه سال عاشقی... عشقی که با یه بی اعتمادی داشت تموم می شد... داشتن قرار عقد و عروسی رو می داشتن و من باورم شده بود دیگه آرین تموم شده... سر یه تصمیم احمقانه! یادمه چند وقتی بود که یه شماره ناشناس هر شب بهم یه پیام می داد با مضمون های مختلف. فکر می کردم آرینه! ولی وقتی بهش زنگ می زدم خاموش بود... درست یک هفته قبل از عقدم وقتی رفته بودم خرید، سروکله‌ی آرین پیدا شد! موهاش رو از ته زده بود، لاغر شده

بود، اصلاً نشناختمش توی نگاه اول! واسه اولین بار دیدم داره گریه می‌کنه! از اون واقعیش... از ته دلش... شش ماه ندیدنش باعث شد قبول کنم باهاش برم تا حرف بزنه و بگه کجا بوده، گفت دنبال کار بوده تا بتونه بیاد جلو... یک هفته زیر گوشم خوند تا این‌که با دلشوره به کیوان گفتم نمی‌خوام باهاش باشم و عقد رو به هم بزنی، قبول نکرد! روی این‌که به بابام و مامانم بگم، نداشتم... جدی با کیوان حرف زدم اما تو گوشش نرفت... کارتها پخش شد، تالار گرفته شد. مهمون‌ها اومدن، مراسم عقد گرفته شد. اما من نرفتم! توی کل مراسم عقدی که به نام من سند زده شده بود من کنار آریین بودم. روی رفتن به خونه و نگاه کردن تو چشم پدر و مادرم رو نداشتم اما بابا پیدام کرد و فهمید قضیه از چه قراره! باهام دیگه حرف نزد... عذاب‌وجدان داشتم اما همین‌که آریین بود بس بود... نمی‌دونم چه بلایی سر خانواده‌ی کیوان و خودش اومد! این وسط اخلاق آریین هم داشت روز به روز بیشتر و بیشتر عوض می‌شد! جوری که حس می‌کردم اون مردی که عاشقش بودم رفته و یکی دیگه جاش اومده... یه روز که با هم قرار داشتیم من رفتم سر قرار ولی اون نیومد! دیگه هیچ‌وقت نیومد... همون بلایی رو که من سر کیوان آورده بودم، آریین سر من آورد... بی‌هیچ حرفی رفت! یه طرفه همه چیز رو تموم کرد...

نفهمیدم از کی داشتم گریه می‌کردم. نفهمیدم از چه زمانی صورتم این‌طور غرق اشک شده بود!

- ندیدمش تا روز عروسیش...

دستم را روی قلبم فشردم. قلبی که داشت می‌لرزید، نمی‌دانم چرا ولی عمیقاً دلم گریه می‌خواست. نفس عمیق کشیدم و با بغض گفتم:

- حالا برگشته می‌گه رفتنم اجباری بود، باید می‌رفتم!

آتوسا با نگاهی که سعی داشت همدردی‌اش را بروز دهد، من را در آغوش کشید و گفت:

- بی خیالش نوا، همه چیز تموم شد... بهش فکر نکن.
اشک‌هایم را با لجاجت پاک کردم و گفتم:
- بهش فکر نمی‌کنم... دیگه بهش فکر نمی‌کنم! همه چیز تموم شده...

آتوسا هنوز معصومانه و با غمی که می‌توانستم عمق همدردی‌اش را باور کنم نگاهم می‌کرد. انگار کلماتش برای همدردی ته کشیده بود و با نگاهش قصد داشت بفهماند از غم من غمگین است.

- بعد از اون داستان خیلی دنبال کیوان و خانواده‌ش گشتم، آدم خرافاتی‌ای نیستم ولی یه جورایی نحسی افتاده بود به زندگیم... از هر دری می‌رفتم به بن‌بست می‌خوردم، حس می‌کردم آه کیوان و خانواده‌ش پشت سرمه! حس می‌کردم دل شکسته‌ی اونه که به زانو هام اجازه‌ی بلند شدن نمی‌ده. تا این که دایان رو دیدم، پسرعموی کیوانه! کیوان همیشه می‌گفت دایان از برادر براش برادرتره. من شناخت چندانی روی دایان ندارم اما همین قدر می‌دونم که من اگر جای دایان بودم کمک نمی‌کردم به کسی که زندگی یکی از عزیزترین آدم‌های زندگیم رو به بازی گرفته... واسه همین تو دوراهی‌ام! بعید می‌دونم دایان قبول کنه به من کمک کنه...

- نمی‌دونم چی بگم... ببینم بعد از اون ماجرا کیوان دیگه دنبال نیومد؟

- فقط یک بار! اما بعد از اون رفت که رفت، اون یک بار هم من نخواستم ببینمش... اما هنوز تصویرش رو که از پشت پنجره زل زده بود به اتاقم و وسط برف‌ها گریه می‌کرد یادمه، حس می‌کنم اون صحنه جهنم منه... هنوز هم بعضی شب‌ها خواب اون چهره‌ی شکسته رو می‌بینم، من... از دیدن اون صحنه نه قلبم درد گرفت، نه دلم! من جونم درد می‌کنه... از این حس بدی که همراهمه... دایان می‌گفت کیوان من رو بخشیده اما زندگیم شبیه آدمایی نیست که بخشیده شدن! شبیه

کسایه که نفرین شدن!

به نظرم خودت برو کیوان رو ببین، تو به خودت مطمئنی، برو باهش حرف بزن و ازش بخوا که ببخشدت، دایان یا هر کس دیگه‌ای حق نداره فرصت بخشیده شدن رو از تو بگیره.

- می‌ترسم آتوسا! می‌ترسم اگه یک درصد کیوان همون آدم سابق باشه، زندگیش با پیش کشیدن گذشته به هم بریزه و بشه قوز بالا قوز!
- نمی‌دونم دایان چه جور آدمیه! اما هر چی که هست و نیست، آدمه! فهم و شعور داره... در ضمن وقتی که این شغل رو انتخاب کرده حتماً به این درک رسیده مسائل شخصی و کاری رو قاتی نکنه! پس تو باید باهش صحبت کنی. مسئله‌ی کیوان هم باشه برای بعد... فعلاً مهم‌تر از هر چیزیه جون توئه! پس الان می‌ری می‌خوابی، فردا هم بی‌چون و چرا تشریف می‌بری با این شازده صحبت می‌کنی، در ضمن نزدیک شدن به دایان باعث می‌شه بتونی کیوان رو هم ببینی... این همون چیزیه که تو می‌خوای!

زندگی گیتی

منتظر ایستاده بودم تا نوبتم برسد، بسته‌ی قرص‌ها در دستم سنگینی می‌کرد و دل توی دلم نبود. اصطلاحش چه بود؟ رخت می‌شستند در دلم! شاید کارم درست نبود اما... کی‌راد دیگه داشت زیادی همه چیز را از من پنهان می‌کرد!

- خانم زمان...

از جایم بلند شدم و سمتش رفتم. این قلب بی‌قرار آرام می‌گرفت مگر؟ با دستانی لرزان قوطی رقت‌انگیز قرصی را که کی‌راد جاسازی کرده بود تا پیدایش نکنم، بالا آوردم و سمت خانمی گرفتم که منتظرم بود.

- سلام، خسته نباشید... ببخشید... می‌خواستم موارد استفاده‌ی این

قرص رو بدونم.

چشم از چشمانم گرفت، قوطی را از دستم گرفت. چند ثانیه‌ای که چند قرن بود برایم، سپری شد تا نفسی عمیق از بینی کشید و پرسید:

- این قرص رو از کجا آوردید؟

ترسم بیشتر شد.

- چطور مگه؟

موقع ترسیدن و زمانی که استرس داشتم چشمانم بی‌نهایت پلک می‌زد...

- موارد مصرف این قرص خیلی نادره عزیزم، بیشتر برای افرادی استفاده می‌شه که مشکلات روانی حاد دارن، عوارضش هم سنگینه و معمولاً در شرایط ویژه فقط توصیه‌ش می‌کنن که اون هم بیشتر داخل آسایشگاه‌های روانیه، چون معمولاً افرادی که این قرص‌ها براشون توصیه می‌شه تعادل رفتاری و روانی ندارن، ثبات اخلاقی به شدت متزلزلی دارن و ممکنه چه به خودشون، چه به دیگران اگر مشکلسون عود کنه آسیب‌های جدی‌ای وارد کنن، این در صورتیه که خودشون هم متوجه نیستن اون لحظه دارن چه کاری انجام می‌دن، فقط برای تخلیه‌ی خشمشون به هر چیزی آسیب می‌زنن!

قوطی قرص را به منی که مات مانده بودم برگرداند و همان‌طور ادامه داد...

فاصله بین دو ابرویم کم و کمتر می‌شد و ثانیه‌ای ده بار پلک می‌زد، دست‌هایم داشت در انجماد کامل فرو می‌رفت و قلبم تپشش را از یاد برده بود.

به خیابان زدم. نمی‌دانم چقدر راه رفتم تا یک نیمکت در شلوغی خیابان یافتم. به آن پناه بردم تا پاهایم کمی استراحت کنند. بغض در گلویم پیله بسته بود اما این پیله قصد باز شدن نداشت، فقط راه نفسم را تنگ‌تر می‌کرد.

در فکر بودم، در ذهن شلوغ و آشفته‌ام داشتم رفتارهای کی‌راد را بررسی می‌کردم. کدام یک از اختلالات رفتاری را در وجودش داشت؟ من که بدی ندیده بودم! جز گاهی که عصبی می‌شد و می‌ترسیدم، جز بی‌خوابی بعضی شب‌هایش، جز آن شبی که آن مرد را دیدم... آن مرد! نکند او هم ربطی به این مسئله داشت؟ نکند راز کی‌راد همین بود که می‌ترسید من را از دست بدهد؟ باید سراغ آن مرد می‌رفتم! چه می‌پرسیدم؟ این را هنوز نمی‌دانستم اما نمی‌شد که دست روی دست بگذارم! دیگر موقعش رسیده بود که رازی را که می‌گفت بفهمم و بدانم!

زندگی نوا

نگاهم روی آتوسا بود که موبایل به دست به فکر فرو رفته بود.
- آتوسا؟

هنوز هم در فکر بود! نمی‌دانستم چه چیزی روی آن صفحه در این حد او را در فکر فرو برده است!

- آتوسا! با توام...

رشته‌ی افکارش پاره شد.

- هوم؟

- زنگ بزنگ؟

- بزنگ دیگه! از دیشب تا حالا بالای بیست بار این سؤال رو پرسیدی! آتوسا که حالا توجهش جلب من شده بود، تردیدم را دریافت و موبایل را از دستم بیرون کشید و شماره‌ای را که چند دقیقه بود رویش مکث کرده بودم بی‌معطلی گرفت. نفسم را از بینی وارد ریه کردم، این استرس لعنتی همیشه در بطن وجودم نشسته بود تا زندگی را سخت کند و من را درگیر...

صدای خسته و گرفته‌ای داخل گوشم پیچید.

- بله؟

- سلام... من... نوام...
آتوسا چهارچشمی داشت نگاهم می کرد و گوش تیز کرده بود تا ببیند
چه حرفی از دهان دایان خارج می شود.
- می دونم، شمارهت رو دارم...
حواسم نبود!
- من... می تونم ببینمت؟
تک سرفه ای کرد و گفت:
- هفته ی دیگه آره!
آتوسا چشم گرد کرد و سر تکان داد به معنی این که هفته ی دیگر دیر
است!
- آخه... عجله ایه... نمی تونم صبر کنم!
- پشت تلفن بگو.
- اون هم نمی شه...
چند ثانیه صدای نفس هایش در گوشم پیچید و یک باره بوق آزاد
پخش شد. چشم من و آتوسا با هم گرد شد. متعجب گفت:
- قطع کرد؟!
هنوز گوشی در دستم بود و به صفحه ی اصلی اش برگشته بود!
- وا! به درک که وقت نداری کمک کنی، لااقل خدا حافظی کن
بفهمیم وسطش نمردی!
گوشم به حرف های آتوسا بود و ذهنم درگیر که صدای موبایلم بلند
شد. آتوسا هم سکوت کرد. پیامی را که از جانب دایان آمده بود باز
کردم، یک آدرس نوشته بود، "به این جا بیا..." آتوسا چند ثانیه نگاهم
کرد.
- آدرسه؟
- آدرسه! آتوسا؟ این آدرس رو نگاه... اصلاً تهران نیست که...
- ببینم...

- گردنش را کج کرد و سرش را در گوشی فرو برد. با چشمان گرد شده گفت:
- وا، این که دیگه خود گیلانہ! انتظار داره بری اون جا؟ تازه زده تا این جاش بیا، بقیه‌ش رو می‌آم دنبالت... چی فکر کرده این بشر؟ پوف کشیدم.
- گفت که! یا صبر کن یا پشت تلفن بگو، این رو هم فرستاده بفهمونه دوره نمی‌تونه بیاد.
- ایشون کار و زندگی نداره پا شده رفته اون جا؟
شانه بالا انداختم و گفتم:
- من چه می‌دونم! به نظرت برم؟
پوفی کشید و گفت:
- نمی‌دونم! آخه یه جوریه بخوای بری جایی که نمی‌شناسی با یه مرد غریبه!
- دایان رو نمی‌شه جزو مردها حساب کرد، یعنی... یه جوریه کلاً...
- مرد نیست؟
- چه می‌دونم...
- یعنی اطلاع دقیقی نداری؟
- آتوسا!
- من بس می‌کنم ولی اگه تک و تنها پا شدی رفتی اون جا، مردونگیش رو بهت ثابت کرد، نگي نگفتی!
- با لبخندی که روی صورتش نشستہ بود، گفتم:
- من تنها نمی‌رم! تو هم می‌آی!
- به من چه؟ من مردونگیش رو قبول دارم!
- چشمانم را روی هم فشردم.
- آتوسا... خفه شو لطفاً...
- باشه... ولی حواست رو جمع کن.

- گم شو! نکنه جدی نمی‌خوای با من بیای؟
- جدی جدی می‌خوای بری؟!
- مگه خودت نگفتی که...
- چرا من گفتم! ولی در صورتی که خونه‌ش این جا بود!
- به نظرت نرم؟
- نه نرو چون جلوه‌ی جالبی نداره پا شی بری اونجا.
- سر تکان دادم. تکیه‌ام را به میل دادم که آتوسا گفت:
- نوا بخوایم یا فیلم ببینیم؟
- با توجه به چشمانم که میل به خواب نداشت و مغزم که درگیر بود، گفتم:
- فیلم ببینیم.
- سر تکان داد و بلند شد، چند لحظه بعد، با باکسی از دی‌وی‌دی‌هایش مقابلم نشست و گفت:
- تا تو انتخاب کنی چی ببینیم، من هم می‌رم چس فیل بیارم...
- با خنده سر تکان دادم. جعبه را مقابلم گذاشتم.
- فقط سر جدت فیلم ترسناک انتخاب نکنیا! پوشک سایز بزرگ ندارم با این داستانا که پیش اومده.
- لبخند روی لبم نشست. یک فیلم از میان باکس فیلم‌ها بیرون کشیدم و داخل دستگاه گذاشتم. چند لحظه بعد با ظرف پاپ‌کورن مقابلم نشست و گفت:
- چی گذاشتی؟
- یه چیز گذاشتم دیگه! نترس ترسناک نیست.
- چند دقیقه از فیلم نگذشته بود که صدای موبایل آتوسا بلند شد. نگاهم را سمتش چرخاندم. لبخندی روی لبش نشسته بود... تای ابرویم را بالا دادم.
- کی بود نیشت باز شد؟

گوشی را کناری پرت کرد و گفت:

- هیچ کس بابا! مهم نبود.

درحالی که دانه‌ای ذرت در دهانم می‌گذاشتم گفتم:

- غلط کردی!

در حرکتی آنی خم شد و کنترل را برداشت و فیلم را "پاز" کرد:

- نوا یه چیزی بگم بهت؟

متعجب از حرکاتش خودم را بالا کشیدم و از حالت تقریباً درازکش

درآمدم:

- چی شده؟

- یه چند وقتیه یه حس‌های عجیبی دارم! فکر کنم دارم پا می‌ذارم

روی اصول و باورام و اون نصیحتی رو که به تو گفتم زیر پام می‌ذارم.

- آتوسا دقیق می‌شه حرف بزنی؟

- مبین رو که یادته؟! همون پسره که تو عکاسی باهاش آشنا شدی...

کمی فکر کردم تا چهره‌ی بانمک مبین را به یاد آوردم.

- خب؟

- چند وقت بود وقت و بی‌وقت بهم پیام می‌داد، اولش به بهانه‌ی

کاری، ولی بعدش بحث رو به چیزهای دیگه می‌کشوند! اصلاً نگاهاش

عوض شده، همه چیزش فرق کرده... نمی‌دونم توهم ذهن منه یا واقعاً

یه حس‌هایی بهم داره اما کم‌کم داره جدی‌جدی ازش خوشم می‌آد،

انگار یه جورایی همه‌ش منتظر پیام یا زنگش، اگر یه روز بهم به یه

بهونه پیام نده، فرداش سر کار این قدر می‌رم تو قیافه تا یه جوری

توجهش جلب بشه... پوف... نمی‌دونم! انگار یه حس‌هایی که نباید رو

دارم تجربه می‌کنم.

لبخند زدم و گفتم:

- واقعاً داری می‌گی آتوسا؟ یعنی داری عاشق می‌شی؟

- نمی‌دونم، هر چی که هست تا همین الان نمی‌خواستم بهش بها

بدم ولی با چیزهایی که تو از آریین و حسنت نسبت بهش گفتی من گنگم، راستش می ترسم...

به خودم اندیشیدم... ترس هم داشت! واقعاً ترس داشت!

- ببینم اون تا حالا یه حرف جدی در این باره بهت زده؟ نمی دونم یه چیزی که مستقیم باشه تا لازم نباشه رفتارش رو ترجمه کنی. خودش را کمی جمع کرد و گفت:

- این که مستقیم حرفی از دوست داشتن زده باشه که نه! اما نمی دونم... انگار سعی داره تو عمل ثابت کنه دوسم داره، شاید نداره! نمی دونم... خلاصه دارم وابسته می شم به این کارهاش.

- به نظرم وقتی هنوز خودش حرفی زده برای وابسته شدن زوده! بعد هم تو چقدر می شناسیش؟ آدمی هست که بتونی شیرین ترین تجربه ی زندگیت رو با اون بگذرونی؟

- نمی دونم چه جور می توصیفش کنم ولی یه جورایی خیلی خوبه... به همه کمک می کنه، دست همه رو می گیره، همه دوسش دارن...
- شاید تو فقط براش احترام قائلی تا این که دوسش داشته باشی.
- نه! نه! این فرق داره با احترام... تپش قلبم رو حس می کنم بعد از دیدنش.

- نمی دونم چی بگم، نمی دونم تشویقت کنم به این عشق یا دورت کنم ازش، چون من مبین رو نمی شناسم، ولی بهتره افسار دلت رو محکم بچسبی و فعلاً به عقلت اتکا کنی، اون وقتی که عقل تأییدش کرد، تازه اون موقع می تونی به دلت سخت نگیری...
انگار در فکر فرو رفته بود و حرف هایم رویش تأثیر اساسی گذاشته بود.

چند ثانیه نگذشته بود که صدای زنگ موبایلم بلند شد. نگاهی به ساعت انداختم و به شماره ی ناشناسی که روی صفحه ی موبایلم روشن و خاموش می شد خیره شدم. ترس در وجودم نشست بود، این اتفاقات

داشت من را تبدیل به موجودی ترسو می کرد.

- بله؟

صدایی نه چندان عادی پشت تلفن گفت:

- فیلم خوبی! به شرط این که بهش اجازه‌ی دیده شدن بدی!

از ترسی که به دلم افتاده بود، دستم به ظرف ذرت‌ها خورد و همه روی زمین ریخت. زبانم از ترس به سقف دهانم چسبیده بود که ادامه داد:

- دیگه اون ذرت‌ها خوردنی نیست... بهتر نبود امشب رو توی خونه‌ت سر می کردی؟! شاید آخرین شب‌هایی باشه که...

نگذاشتم ادامه بدهد. به صورت ناخودآگاه تلفن را پرت کردم و از جایم بلند شدم. آتوسا که از رفتارهایم شوکه شده بود، متعجب به من نگاه کرد.

- چی شده نوا؟ کی بود؟

نگاهی به دور و اطراف انداختم. از فشار ترسی که به دلم نشسته بود اشک چشمم روان شد... یعنی کسی در این خانه بود؟ سمت آشپزخانه دویدم و چاقوی بزرگی را از کشو برداشتم. آتوسا هم همراهم دوید. ترس من به او هم منتقل شده بود. بلند و پیوسته نفس می کشیدم.

زیر لب زمزمه کردم:

- یه نفر این جاست آتوسا، یه نفر توی خونه‌ست.

ترس در چشمانش دوید، چاقو را محکم در دستانم فشردم. به تک‌تک اتاق‌های خانه سرک کشیدم. هر بار بیشتر از قبل می ترسیدم که کسی مقابلمان ظاهر شود و بلایی سرمان بیاورد، وقتی آخرین اتاق هم تمام شد و هیچ‌کس را در خانه نیافتیم، سمت موبایلم رفتم، صدای اس‌ام‌اس موبایل بلند شد. ترس داشتم، حتی از باز کردن یک پیام ساده هم ترس داشتم... پیام را باز کردم. آتوسا هم با همان حسی که من داشتم، گفت:

- چی توش نوشته؟

لب‌هایم را زیر دندان کشیدم.

- "مقصودی که به جهنم ختم شد" ... مضمون اصلیش اینه اما بعدش نوشته، پیشنهادم براتون اینه که پرده‌ها رو قبل از خواب بکشید. مقابل پنجره ایستادم و خیابان تاریک را نگاه کردم، چند ثانیه گذشت و من هنوز زنده بودم، هیچ اتفاقی نیفتاده بود! در اصل هیچ کس در خیابان نبود، یا حداقل من نمی‌دیدم. به سرعت پرده را کشیدم، جوری که حتی گوشه‌ای از خانه مشخص نباشد... دستم را روی قلبم گذاشتم. داشتم از استرس و فکر می‌مردم. دستانم هنوز هم به صورت فاحشی می‌لرزید. به اندازه‌ی تمام عمرم در این چند روز ترس را تجربه کرده بودم، آن هم به علتی که مفهوم درست و دقیقش را نمی‌دانستم. آتوسا با نگاهی نگران به من خیره شده بود. دستپاچه و با پاهایی که دیگر مسئولیت پیشرویی‌ام را قبول نمی‌کردند روی مبل کناری‌ام نشستیم:

- آتوسا من باید از این جا برم، این شکلی برای تو هم دردسر درست می‌کنم.

دستپاچه سمتم آمد و عصبی گفت:

- می‌دونی اگه تنها بودی الان قطعاً سخته کرده بودی؟ دیوونه‌ای؟ کجا بری؟

دستم را روی صورتم کشیدم.

- رسماً دارم عقلم رو از دست می‌دم، نمی‌فهمم چه اتفاقی داره می‌افته...

نگاهش را سمت پنجره کشید و گفت:

- هیچی تو خیابون نبود؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- هیچی جز یه ماشین از این آمریکایی قدیمیا تو خیابون نبود... حتی آدم هم نبود... نمی‌دونم چی شده... این چیزا با اون حرف‌هایی که آرین

۱۲۲ □ دراگون

می‌زد مغایرت داره اتوسا، واسه چی یه نفر باید من رو بترسونه تا آرین رو عذاب بده؟ این منطقی نیست...

نفس عمیقی کشیدم و اضافه کردم:

- من باید آرین رو ببینم... اون خودش این گند رو زده، خودش هم باید جمعش کنه.

- بهتر نیست باهاش تماس بگیری؟

- با کدوم شماره؟

- من لیست مشتری‌ها رو توی لپ‌تاپ دارم! فکر می‌کنم شماره‌ی

آرین هم جزوشون باشه... برم بیارم؟

چند لحظه فکر کردم و سر تکان دادم. هنوز از این که کسی در خانه باشد واهمه داشتم. نگران بودم نکند واقعاً کسی باشد و قصد بازی دادن مان را داشته باشد. اصلاً نمی‌دانستم تماس گرفتن با آرین کار درستی بود یا نه!

اتوسا با شماره‌ی آرین برگشت و آن را مقابلم قرار داد. تردید، اولین حسی بود که برای گرفتن این شماره لمسش می‌کردم.

شماره را گرفتم و منتظر ماندم، بوق اولی به دوم نرسیده تماس برقرار شد. حرص و کینه‌ای که نسبت به او داشتم مانع می‌شد حتی در اندازه‌ی

یک سلام کردن احترامش را حفظ کنم!

صدای گرفته‌ای از آن سوی خط گفت:

- نوا تویی؟

متعجب از این که من را شناخته، گفتم:

- شماره رو داری؟

- فکر کنم شماره‌ت پیش‌پاافتاده‌ترین چیزی بود که می‌تونستم پیدا کنم.

لب به دندان کشیدم، باید خودم را کنترل می‌کردم، دوست نداشتم پشت تلفن دق‌دلی‌ام را سرش تخلیه کنم. دوست داشتم در چشمانش

خیره شوم و حرف‌هایم را سرش فریاد بکشم.
- آراین... یه نفر این جا بود... یعنی نمی‌دونم دقیق بود یا نبود اما بهم
زنگ زد، هر کاری رو که می‌کردم، می‌دید. انگار توی خونه بود...
نمی‌دونستم چی کار باید بکنم... یعنی...
صدایش هاله‌ای از نگرانی به خود گرفت.
- تو کجایی الان؟
- خونه‌ی یکی از دوستانم.
دستپاچه گفت:
- نوا همین الان از اون خونه بزنی بیرون.
- آخه من...
- همین که شنیدی، تو نمی‌تونی تصور کنی اونا چه کارهایی می‌تونن
بکنن، بزنی بیرون، بیاین به این آدرسی که من بهتون می‌دم.
نگرانی‌اش نگران‌ترم کرد.
- آراین من همه جای خونه رو گشتم، هیچ کس این جا نیست... قسم
می‌خورم اونا یه جایی همون اطرافن، خواهش می‌کنم بیا این جایی که
می‌گم.
کلافه گفتم:
- واسه چی باید دروغ بگن؟
- شاید منتظرن شما بخواید فقط!
حس کردم خون در رگ‌هایم یخ بست از ترس... از فشار دندان‌هایم،
از لب‌های خشک شده‌ام که اسیر فک چفت شده‌ام بود خون راه افتاد.
- یعنی... تو بیداری نمی‌تونن کاری کنن که منتظرن بخوایم؟
- من هیچی از برنامه‌ای که دارن نمی‌دونم...
با صدای نسبتاً بلندی که می‌لرزید، ادامه داد:
- من فقط می‌دونم شما همین الان باید از اون خونه‌ی کذایی بیرون
بزنی!

دستم را روی لبهای خونی ام کشیدم، بین دو راهی مانده بودم...
گفتم:

- باشه! باشه! آدرس رو بفرست.

انگار آرام تر شد.

- وقتی دارین می آین مراقب باشید...

چند ثانیه سکوت کردم و بعد تلفن را قطع کردم.

- اتوسا باید از این جا بریم، آرین می گفت احتمال داره هنوز توی

خونه باشن! اصلاً شاید ردگم کنیه. نمی دونم فقط ما باید بریم...

نگران گفتم:

- نوا من آخه...

- می دونم اتوسا! می دونم... منم دلم نمی خواد برم ولی مجبوریم...

می فهمی؟ من به خاطر تو می ترسم. اگه خودم تنها بودم یه غلطی

می کردم ولی اصلاً دلم نمی خواد پای تو هم به این ماجرا باز بشه.

انگار جفت مان زیادی ترسیده بودیم که تن به پیشنهاد آرین دادیم.

اتوسا وسایلس را برداشت و با هم از خانه بیرون زدیم، حیاط درندشت

خانه ی اتوسا در شب وهم بیشتری داشت. ممکن بود حتی در حیاط

باشند! عقلم دیگر به هیچ جا و هیچ چیز قد نمی داد... از سایه ی خودم هم

وحشت داشتم. صدای نفس های ترسیده ی اتوسا را می شنیدم، دوست

داشتم سریع تر این راه را تمام کنم.

- نوا من می رم ماشین رو بیارم، تو هم در رو باز کن.

- نمی ترسی؟

- چرا مثل سگ! ولی چاره ای ندارم.

- می خوای باهات بیام؟

- نه فقط زودتر از این خراب شده بزنی بیرون، همین!

سمت در دویدم و در را باز کردم، حالا بهتر می توانستم ماشین را

ببینم.

فصل اول □ ۱۲۵

یک ماشین که از همه چیزش فقط قدیمی بودنش را می دانستم و بس! شیشه‌های ماشین در شب اجازه نمی‌داد که بینم کسی داخلش هست یا نه! اتوسا با ماشین از در حیاط بیرون زد. یک مرد که لباس‌های عجیب و قرمز رنگ پوشیده بود از ماشین پیاده شد، کلاهش این اجازه را نمی‌داد که چهره‌اش را ببینم، اما هیبتش بدجور ترسم را به توان هزار می‌رساند. چند ثانیه نگاهش کردم، آرام آرام در را سمت عقب بردم و قفل پشتی‌اش را در زمین فرو کردم، اشک‌هایم بی‌اختیار از من روی چهره‌ی ترسیده و خوف کرده‌ام روان می‌شد، مرگ را به چشم می‌دیدم، نگاهم انگار کوکی نامرئی به مرد پیش‌رویم خورده بود. هیچ‌کس به جز من، اتوسا و آن مرد داخل کوچه نبود.

خون از لب‌هایم که فشار دندان‌هایم را متحمل می‌شدند با شدت بیشتر راه گرفت. اولین قدم را که به سمت برداشتم، درد شدیدی در قفسه‌ی سینه‌ام حس کردم اما با سرعت بالا سمت ماشین اتوسا دویدم، هم‌زمان با دویدن من او هم دوید... با سرعتی که با آن حجم استرس از من بعید بود، توی ماشین نشستم و در را قفل کردم. با دستکش قرمز رنگی که دست داشت محکم به شیشه کوبید، جیغ بلندی که کشیدم، اتوسا را به خودش آورد، پایش را با تمام توان روی پدال گاز فشرد. هم‌زمان با حرکت ما، مردی که قصدش را نمی‌دانستم، بطری‌ای را روی شیشه‌ی کنار من خالی کرد، از ترس پی‌درپی جیغ می‌کشیدم و چشمانم را بسته بودم، اتوسا هم طوری ترسیده بود که نگاهش فقط به مستقیم بود تا از آنجا دور شویم... دور و دورتر... از شوک عصبی هنوز هم جیغ می‌کشیدم. اتوسا ترسیده چندین بار اسمم را صدا زد، دست‌آخر با سیلی‌ای که در گوشم زده شد به خودم آمدم و نفسی عمیق کشیدم.

- نوا، نوا نترس... نترس تموم شد... تموم شد... رفتیم... هیچ‌کس نیست...